

جان جانها میر تو، جان را بر شکسته
کس تو میر، دیگر کسان را بر شکسته
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱

لحم: پرویز شهبازی
۱۴۰۱/۱۲/۲۵



کنج حنور
مشکره مل برنامه ۹۵۴
PARVIZSHAHBAZI.COM



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ جهت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و از خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۵۴		
شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	زهره بحیرایی از نهاوند
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی‌زاده از تبریز
سیدعلی حسینی از خرم‌دره	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع‌پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهره شاهین از تهران
شهر روز عابدینی از تهران	پارمیس عابی از یزد	زهره عالی از تهران
الهام عمادی از مرودشت	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
مهوش فردی‌پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی‌زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	توران نصری از استرالیا
مزگان نقی‌زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.		



بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۴	مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱
اول	۵	۲۸	شرح ابیات غزل با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانیدگی‌ها» و «دایره عدم» و شرح ابیاتی از حافظ غزل ۲۲۷. شرح دو بیت اول غزل ۲۰۱۱ با اشکال «مثلث همانش» و «مثلث پندار کمال» و «مثلث فضاگشایی» و افسانه من‌ذهنی
دوم	۲۹	۵۶	شرح غزل ۲۰۱۱ با اشکال «تعهد و هماهنگی»، «همانش و واهمانش»، «ستایش»، «افسانه من‌ذهنی» و «حقیقت وجودی انسان» و نقشه گنج (این لحظه و توانایی انتخاب) با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی
سوم	۵۷	۸۴	شرح ابیات مثنوی از دفتر چهارم از بیت ۳۸۸ تا ۴۳۲
چهارم	۸۵	۱۰۰	شرح ابیات مثنوی از دفتر چهارم از بیت ۴۳۳ تا ۴۶۶



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

جانِ جانهایِ تو، جان را برشکن
کسِ تویی، دیگر کسان را برشکن

گوهرِ باقی، درآ در دیده‌ها
سنگِ بستان، باقیان را برشکن

ز آسمانِ حق بتاب، ای آفتاب
اخترانِ آسمان را برشکن

غیب‌دانِ کُن سینه‌هایِ خلق را
سینه‌هایِ عیب‌دان را برشکن

بانشان از بی‌نشان پرده شده
بی‌نشانی، هر نشان را برشکن

روزِ مطلق کن شبِ تاریک را
بارنامهٔ پاسبان را برشکن

شمسِ تبریز، آفتابی آفتاب
شمعِ جان و شمعدان را برشکن

بارنامه: فهرستِ بار، فهرستِ همانیدگی‌ها



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۰۱۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

جانِ جانهای تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن

گوهرِ باقی، درآ در دیده‌ها
سنگِ بستان، باقیان را برشکن

ز آسمان حق بتاب، ای آفتاب
اخترانِ آسمان را برشکن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

می‌بینیم که تمام ابیات به «برشکن» ختم می‌شود. برشکستن یعنی شکستن، شکست دادن، مغلوب کردن، از زیر نفوذ کسی بیرون آمدن.

و می‌بینیم مولانا می‌گوید که انسان باید یک چیزی را که اسمش را گذاشته «جان»، آن را بشکند. پس شروع می‌کند: «جانِ جانهای تو، جان را برشکن»، می‌توانیم بگوییم که انسان رو می‌کند به زندگی که خودش هم از جنس او است، می‌گوید تو جانِ جانِ من هستی. یعنی به وجود آورنده و جان‌دهنده جان من هستی، این جان را از بین ببر.

خُب متوجه می‌شویم که مولانا مقصودش تغییر دادن یک فکر یا عمل یا یک دید یا یک نوع باشندگی در انسان هست که غلط می‌بیند، غلط فکر می‌کند و می‌خواهد ما این را ببینیم و خودمان را تغییر بدهیم. و آن این است که انسان وقتی وارد این جهان شده که قبلاً از جنس آلت یا بگویم خدا بوده، هشیاری بوده، یک بافتی درست کرده به نام من‌ذهنی که اسمش را این‌جا گذاشته «جان» و فکر می‌کند که این جان یا من‌ذهنی همان اصل انسان است.

اگر غزل را به دفعات بخوانیم ارتباط ابیات و تغییری را که مولانا پیشنهاد می‌کند می‌توانیم ببینیم که توانسته در هفت بیت آن کاری را که ما باید انجام بدهیم خلاصه کند.

خُب اگر بروم به سوی آن شکل‌ها یک کمی بهتر بتوانم توضیح بدهم و برگردم، این‌طوری خواهد بود که انسان قبل از ورود به این جهان از جنس زندگی‌ست [شکل • (دایره عدم اولیه)]، از جنس آلت هست، از جنس خدا است و



وقتی وارد این جهان می‌شود این مرکز عدمش که همین زندگی است و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش را از او می‌گیرد، عوض می‌شود. چرا عوض می‌شود؟ برای این‌که پس از ورود به این جهان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یک استعدادی دارد به نام فکر کردن و همین‌طور پنج‌تا حس دارد که شما آن حس‌ها را می‌شناسید، مثل دیدن و شنیدن و غیره.

پس پنج‌تا حس به علاوه فکر کردن با هم دست‌به‌دست هم می‌دهند و چیزهای مهم را می‌شناسند. چیزهای مهم چیزهایی در این جهان هستند که ذهن نشان می‌دهد و برای بقای ما لازم است و هرچیزی که برای بقای ما لازم بشود، ما اسمش را می‌گذاریم «مهم».



هرچیز مهمی را که ذهنش تجسم می‌کند، به آن حس وجود تزریق می‌کند، بلافاصله مرکزش از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] تبدیل می‌شود به جسم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. و بستگی به این‌که جامعه یا پدر و مادرش چه چیزهایی را به او یاد بدهند که مهم است، به همه آن‌ها حس وجود یا حس هویت تزریق می‌کند و این‌ها را به صورت عینک به چشم مرکز عدمش [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌زند.

و بنابراین یک عقل دیگری پیدا می‌کند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، دیگر این عقل خدا نیست. حس امنیت دیگری پیدا می‌کند. هدایت دیگری پیدا می‌کند. قدرت دیگری پیدا می‌کند و بین همه این‌ها، باورها هم آن‌جا است. باورهایی مثل مذهبی، سیاسی، اجتماعی، شخصی، هر باوری که ما خودمان ایجاد می‌کنیم از مهم‌ترینشان پول است، اعضای خانواده هست، همسر است. این‌ها در بقای ما، یعنی زندگی را ادامه بدهیم مهم هستند. با همه این‌ها ما هم هویت می‌شویم یا اصطلاحاً می‌گوییم همانیده می‌شویم.

و زندگی خودش را به ما می‌دهد که زندگی کنیم، ولی ما این را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در گذشتن از همین همانیدگی‌ها. هرکدام از این‌ها جسم هستند، منتها به صورت فکر درآمده‌اند. هر فکری جسم است، از عبور از این همانیدگی‌ها به صورت فکر، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که می‌گوییم این من ذهنی هست.



خُب الآن که ما ده دوازده سالمان شده، ما فکر می‌کنیم این تصویر ذهنی هستیم. این تصویر ذهنی همان چیزی است که این‌جا می‌گوید «جان». «جانِ جانمایی تو، جان را برشکن»، این را کسی می‌گوید که متوجه شده یک نیرویی دیگری غیر از این من ذهنی هم هست. چه جوری متوجه شده؟ احتمالاً این شخصی است که آمده مرکزش را یک جوری دوباره عدم کرده [شکل ۲ (دایره عدم)] که قبلاً بوده و عارفان بین این آدم‌ها هستند، عارفانی مثل مولانا.

و این کار موقعی صورت می‌گیرد که شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌اهمیت کنید و درواقع مثل این‌که دارید می‌گویید که این لحظه آن‌چه را که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، بلکه خود زندگی یا خدا مهم است. یا می‌گویید که مرکز جسمی مهم نیست، سبب می‌شود من غلط ببینم، مرکز عدم مهم است. این درک را ما می‌کنیم.

بنابراین می‌خواهیم این اتفاق را که صورت گرفته، چه اتفاقی صورت گرفته؟ گفتیم ما آمدیم همانیده شدیم با این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و زیر نفوذ و کنترل و قدرت من ذهنی درآمده‌ایم. نفوذ و قدرت من ذهنی روی ما از آن‌جا شروع می‌شود که اولاً به ما ثابت کرده من ذهنی که ما من ذهنی هستیم، چیزی غیر از من ذهنی وجود ندارد. توجه کنید که مولانا می‌گوید شما باید این را بشکنید، خراب کنید.

من ذهنی می‌گوید که تو من هستی، من تو هستم، چیزی به نام خدا یا زندگی یا مرکز عدم یا من اصلی وجود ندارد و ما هم قبول کردیم. ولی نفوذش روی ما از آن‌جا شروع می‌شود که در این لحظه به ما ثابت می‌کند یا ما را وادار می‌کند یا اقتضا می‌کند که ما مقاومت کنیم. مقاومت یکی از خاصیت‌های گذاشتن چیزها در مرکز است یا یکی از خاصیت‌های عمده شاید هم بزرگ‌ترین خاصیت من ذهنی، مقاومت است.

مقاومت چندتا معنی دارد. یکی از مهم‌ترین معنی‌هایش این است که اتفاق این لحظه برای من مهم است، بنابراین باید مرکز من بشود و ما این را قبول کرده‌ایم. بنابراین سلطه و نفوذش را از همین‌جا در این لحظه روی ما اعمال می‌کند. گفتم چه جوری؟ این لحظه شما مقاومت می‌کنید، وقتی مقاومت می‌کنید نتیجه‌اش این است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای من مهم است. هرچیزی که مهم باشد مرکز ما قرار می‌گیرد، مرکز ما قرار بگیرد عینک دید ما می‌شود. پس من ذهنی ما را مجبور می‌کند برحسب او ببینیم، به وسیله همانیدگی‌ها ببینیم.

از طرف دیگر یک تعداد ابزار هم در عالم ذهن برای ما درست کرده و یک حالت‌های بودن را هم به ما تحمیل کرده، به همین دلیل است که مولانا می‌گوید برشکن. مثلاً چه ابزارهایی دارد؟ ابزار ملامت. ما می‌دانیم اگر همانیده بشویم با چیزها، یک من ذهنی درست می‌کنیم و هر دفعه به شما می‌گوییم که من ذهنی پندار کمال درست می‌کند که امروز هم نشان خواهیم داد.



پندار کمال ناموس دارد، یعنی حیثیت و آبروی بدلی دارد. درست است؟ بنابراین زیر بار نمی‌رود، ناموسش خراب می‌شود اگر بگوید من اشتباه کردم. درست است؟ پس یک بودنی دارد، یک حالت وجود داشتنی دارد که بافت ذهنی است، که مقاومت می‌کند، هر لحظه خودش را می‌سازد و می‌گوید من بلد هستم و ناموس دارد یعنی زیر بار نمی‌تواند برود، نمی‌شود خم بشود بگوید نمی‌دانم. از طرف دیگر همه این‌ها به درد ختم می‌شود، بنابراین انباشتگی درد هم دارد.

پس یک باشنده‌ای که مقدار زیادی درد دارد، ناموس دارد، پندار کمال دارد یعنی «من از همه بهتر می‌دانم» دارد، مقاومت دارد، قضاوت دارد و چیزهای آفل را، گذرا را گذاشته مرکزش؛ زندگی، خداوند می‌گوید من تو را خلق کردم پس از یک مدتی که مرکزت همانیده هست من را بیاوری بگذاری در مرکزت، من تو را عوض کنم، به‌طوری‌که تو را به بی‌نهایت و ابدیت خودم زنده کنم. برای این‌که تو از جنس من هستی، در آلت این را به تو گفته‌ام و تو هم می‌شناسی و آلت هم می‌گوید که ما از جنس خداوند هستیم یا زندگی هستیم و لازم نیست برای خدا بودن، جهان باشد.

یعنی برای ما که ما باید آمدم از جنس بی‌نهایت و ابدیت خداوند بشویم، لزومی ندارد که متکی به یک چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد باشیم، چون جهان را ذهنمان نشان می‌دهد. پس در این لحظه متوجه می‌شویم که دراصل آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، بلکه فضاگشایی در اطراف آن مهم است.

یعنی با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، شما این نفوذ و قدرت من‌ذهنی را می‌شکنید. چرا؟ فضا را باز می‌کنید، مرکزتان را دوباره عدم می‌کنید و دیدتان را عوض می‌کنید. دید من‌ذهنی را کور می‌کنید که می‌گوید مطابق این الگوها و همانیدگی‌ها باید ببینی. ولی خُب هیچ‌کس، تقریباً هیچ‌کس این چیزها را رعایت نمی‌کند درنتیجه زندگی یا خداوند برای این‌که ما را متوجه کند، ما را بی‌مُراد می‌کند.

بی‌مُراد شدن، یعنی شما با ذهنتان مرادهای این‌جهانی می‌طلبید و آن چیزهایی که در مرکز ما هست مثل خوردن، مثل پول‌های زیادی به‌دست آوردن، مثل سکس (sex)، این‌جور چیزها کام‌های من‌ذهنی است و مرتب زندگی، ما را بی‌مُراد می‌کند ما می‌گوییم برویم مثلاً با فلانی ازدواج کنیم می‌بینیم نشد، ناراحت می‌شویم.

پیغام را نمی‌گیریم که این دید و این وضعیت زندگی درست نیست. ناله می‌کنیم. ناله بکنیم، شکایت بکنیم من‌ذهنی قوی‌تر می‌شود. توجه می‌کنید؟ این دید غلط من‌ذهنی است که وقتی بی‌مُراد می‌شویم ناله بکنیم. من‌ذهنی



به ما یاد داده. می‌گوید وقتی بی‌مراد شدی شکایت کن و وقتی بی‌مراد شدی این فن را که بلد هستی؟ ملامت کن، بگو تو کردی.

شما هیچ من‌ذهنی را نمی‌بینید زیر بار برود بگوید که بله، زندگی‌ام که این‌جا این‌طوری است من خودم کردم. می‌گوید نه، پدر و مادرم کرده‌اند، دیگران کرده‌اند، من اشتباه نمی‌کنم، بی‌مراد هم که شده‌ام دشمنان کرده‌اند! و همین‌طور که می‌دانید این وضعیت سبب می‌شود که ما برویم مانع بسازیم و دشمن بسازیم و مسئله بسازیم و هر سه این‌ها دردآور است و اگر درد ایجاد شد، ما بلد هستیم بیندازیم گردن دیگران.

این‌ها را من‌ذهنی به ما تحمیل کرده. من هنوز دارم راجع به «برشکن» صحبت می‌کنم که مولانا می‌گوید چه چیزی را برشکن. همین دید را، همین رفتارها را، همین ملامت کردن را، تقصیر من نیست را، زیر بار مسئولیت نرفتن را.

حالا یک چیز مهمی را هم من‌ذهنی با دیدش فکر می‌کند درست است و به ما تحمیل می‌کند. فرض می‌کنیم که من‌ذهنی یک بار فضا را باز کند مرکزش را عدم کند [شکل ۲ دایره عدم] واقعاً قبول کند که

جان‌انهایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

یعنی ما داریم به خدا می‌گوییم خدایا، همه جان‌ها تو هستی، اصلاً تو نباشی ما چه‌جوری زنده‌ایم؟ همه‌چیز زندگی است. زندگی نباشد من نمی‌توانم حرکت کنم، فکر کنم، عمل کنم؛ «جان‌انهایی تو». فهمیدیم؟ این من‌ذهنی را که اسیر کرده من را بشکن.

حالا با مصرع دومش هم کار نداریم. حالا مصرع دوم را هم بگوییم، می‌گوید: «کس تویی». کس تویی، یعنی در جهان فقط یک کس به داد من می‌رسد آن هم خداست، اما می‌دانیم که من هم از آن جنس هستم.

پس وقتی می‌گوید «کس تویی»، «جان‌انهایی تو»، هم من را می‌گوید هم خود زندگی را می‌گوید. حالا دید غلط من‌ذهنی را ببینید. «کس تویی، دیگر کسان را برشکن» حالا دیگر کسان، کسانی هستند که وقتی من من‌ذهنی درست کردم برای خودم «کس» درست کردم مثل همسر من، مثل بچه‌های من، مثل پدر و مادر من، دوستان من، این‌ها کسان من هستند.



حالا آیا واقعاً این‌ها کس هستند؟ مولانا می‌گوید که یک آدم متوجه شده فقط یک کس در جهان وجود دارد، آن هم خداست یا زندگی است. آن کسانی را که ذهن نشان می‌دهد این‌ها کس من هستند، این‌ها اصلاً کس من نیستند. فقط یک کس در جهان وجود دارد آن هم خود زندگی‌ست، من هم از جنس او هستم. من باید به او متصل بشوم، به او زنده بشوم. یک کس در جهان وجود دارد. همه هم این‌طوری هستند، هیچ‌کس نیست که این‌طوری نباشد.

پس این کسانی که من با ذهنم درست کرده‌ام می‌گویم آقا دوست من، تو کس من هستی و همسر من کس من هستی پشت من بایست من را حمایت کن، من به تو باید متکی باشم ذهناً، این‌ها همه غلط است. درست است؟ حالا این بیت همین را می‌گوید دیگر، اول ما این را بفهمیم.

حالا ببینیم من ذهنی چه جوری می‌فهمد؟ من ذهنی که اولاً قبول ندارد که «کس تویی». نه، می‌گوید این‌ها هم ذهنم نشان می‌دهد، چون من برحسب این‌ها می‌بینم. من می‌بینم که من خودم تنها نیستم همسر هست، بچه‌هایم هستند این‌ها کسان من هستند، این‌ها دست من را می‌گیرند، زندگی من را درست می‌کنند؛ این طرز فکر من ذهنی است. من ذهنی قبول نمی‌کند که «کس» ندارد، فقط یک کس هست در جهان، کسش اوست و به کس دیگر احتیاج ندارد. درست است؟

حالا فرض می‌کنیم من ذهنی بفهمد که خدایی وجود دارد که ما باید به او زنده بشویم و مرکزمان را دوباره باید عدم کنیم، فضا را باز کنیم و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. حالا با دید من ذهنی می‌گوید که خیلی خُب خدایا تو بلد هستی من را تبدیل کن، من می‌کشم کنار، می‌ایستم تو تبدیل کن. خداوند می‌گوید نه! تو باید تبدیل کنی، من به وسیله خود تو کار می‌کنم، تو باید فضا را باز کنی، تو باید حواست به خودت باشد، من فقط از طریق خود تو، تو را می‌توانم تبدیل کنم.

ما با دید من ذهنی می‌گوییم ما که چیزی نیستیم، چیزی بلد نیستیم همه‌کاره تو هستی چطور نمی‌توانی؟ ببینید با دید او، با دید عدم می‌گوید نه تو بایستی کنار، هر لحظه مقاومت کنی، هر لحظه قضاوت کنی، هر لحظه پندار کمالت را تقویت کنی، من ذهنیات را تقویت کنی بیایی بالا، به عنوان من ذهنی ایستاده‌ای آن گوشه که این را می‌خواهی نگه داری بعد به من خدا می‌گویی من را عوض کن!

این دید غلط است. نه، تو باید فعالانه در این کار مشارکت کنی و آن دید غلط است که تو بایستی کنار، من عوض کنم، همچون چیزی نیست. تو باید دید من ذهنی را بگذاری کنار، با دید من ببینی، آن دید کلاً غلط است.



پس وقتی می‌گوییم «جانِ جانمایی تو، جان را برشکن»، داریم اعتراف می‌کنیم که من یک جانی درست کرده‌ام که درواقع جانِ همین من ذهنی است، این من نیستم. این‌ها تغییراتی‌ست که می‌خواهیم بکنیم دیگر. می‌خواهیم یاد بگیریم این را و عمل کنیم و تبدیل بشویم.

خدایا من از جنس تو هستم، من بی‌فُرم هستم، ولی الآن فُرم پیدا کردم. این فرم من و جان من نه فرم اصلی من است نه جان من است، این من ذهنی است، من این را ساخته‌ام. من الآن فهمیدم من این را ساخته‌ام وقتی آدم به این جهان، ولی وقتی ساختم زیر نفوذ این رفتم. حالا این دارد من را کنترل می‌کند. این را هم من می‌فهمم و الآن فهمیدم که نه، من از جنس تو هستم، تو به‌وسیله من می‌خواهی تغییر بدهی، این فضاگشایی را من باید انجام بدهم. این اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد من باید غیرمهم بکنم. من باید فضا باز کنم و من می‌دانم با فضاگشایی، آوردن تو به مرکز، تو را به اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد ترجیح می‌دهم، می‌خواهم این کار را بکنم و کس من فقط تو هستی.

این کسانی که ذهن من نشان می‌دهد مثل پدر و مادرم، فامیلم، دوستانم این‌ها کسان من نیستند، فقط یک کس وجود دارد آن هم تو هستی، من هم از جنس تو هستم. خُب این شد یک فهم درست! الآن شما این طوری فکر کنید می‌فهمید چکار باید بکنید.

وقتی این‌ها را شما متوجه می‌شوید، قشنگ می‌دانید که بیت بعدی چه خواهد گفت. بیت بعدی می‌گوید خیلی خُب حالا که فهمیدی یک گوشه‌ای نایستی مقاومت کنی، قضاوت کنی، هر لحظه من ذهنی را حفظ کنی بعد هم به من دستور بدهی که من خدا هستم تو را عوض کنم، می‌دانی این دیگر نمی‌شود. باید دیدت را عوض کنی، برای همین بیت دوم می‌گوید: «گوهر باقی، درآ در دیده‌ها».

یعنی این چیزی که من تاحالا می‌دیده‌ام به‌وسیله آن، این گوهر فانی بود، همانندگی بود، چیزهای گذرا بود. «گوهر باقی»، خود زندگی‌ست که به‌صورت عدم می‌آید مرکز ما. درست است؟

جانِ جانمایی تو، جان را برشکن
کس تویی، دیگر کسان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)



اگر بیت اول را درست فهمیده باشیم، به این جا رسیدیم که زندگی به ما گفت آن دیدی که تو داری غلط است که تو اولاً بایستی کنار فکر کنی که من خیلی قدرتمند هستم، ولی هر لحظه به صورت فرعون بیایی بالا، این درست نیست. تو باید کار را انجام بدهی. اگر می خواهی کار را انجام بدهی بسم الله شروع کن.

به صورت حضور ناظر که با فضاگشایی خودش را به شما رومی کند، تو بیا به ذهن بگو تو مهم نیستی، آن چیزی که ذهن نشان می دهد تا من بشوم به صورت گوهر باقی چشم تو.

خلاصه خداوند می گوید که حالا که فهمیدی به وسیله من ببین. برای این که به وسیله من ببینی، آن چیزی را که در این لحظه ذهنت نشان می دهد باید بی اهمیت کنی، مرکزت قرار ندهی، من را بگذاری. برای این کار باید فضا باز کنی در اطراف آن چیزی که ذهنت نشان می دهد تا گوهر باقی یعنی من بیایم به چشمت، چشمت من بشوم.

حالا، حالا که چشمت من شدم، «سنگ بستان». سنگ، حالا سنگ ها و گلوله های نوری است، درواقع سنگ های شناسایی است. سنگ بستان یعنی سنگ را بگیر، «باقیان را برشکن». حالا این کارها را چه کسی باید بکند؟ من، زندگی به وسیله من می کند وقتی که مرکز شد عدم.

گوهر باقی، در آ در دیده ها سنگ بستان، باقیان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

باقیان می شود همه همانیدگی ها، باقیان می شود همانیدگی های من [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]. این طوری می شود که ما باید من ذهنی را، جان را بشکنیم و از زیر نفوذش خارج بشویم، ما غلبه کنیم. ما به وجود آوردیم، رفتیم زیر کنترل آن. ما به وجود آوردیم، من ذهنی را ما ساختیم. حالا می خواهیم از زیر نفوذش دربیاییم.

پس بیت دوم هم باز هم کاملاً معلوم است چه باید باشد. پس شما فضا را باز می کنید، گوهر باقی یعنی عدم را که به صورت خداوند است می آید به مرکز ما، در مرکز ما، در دیده ها یعنی هر چیزی که در مرکز ما قرار می گیرد به وسیله آن می بینیم و مرتب سنگ از زندگی، خداوند می گیریم، می زنیم سر این باقیان یعنی همانیدگی ها.

و بیت بعدی کاملاً دوباره دنبال بیت دوم می آید. در این صورت آفتاب که همیشه می تابد، آفتاب همیشه می تابد، خداوند همیشه می تابد مثل خورشید. خورشید همیشه می تابد، اما وقتی زمین می چرخد، یک دفعه شب می شود برای ما. روز می شود، شب می شود. چرا؟ زمین می چرخد. وضعیت ما در ذهن می چرخد، در نتیجه وضعیت های ما عوض می شود، اما خداوند همیشه می تابد.



می‌گوید یک ای آفتاب، در این‌جا آفتاب رمز خدا است، زندگی است. ای آفتاب از «آسمان حق» بتاب. آسمان حق فضای گشوده شده است. ما به خداوند می‌گوییم از آسمان خودت بتاب. او هم به ما می‌گوید خیلی خب بتاب. ما به شما می‌گوییم بتاب، شما به ما می‌گویید بتاب؟ بله، فضاگشایی کن، آفتاب من تو هستی. به صورت ناظر نور بینداز روی ذهنت، ببین آن‌جا چه خبر است. اگر بروی در ذهن، از آسمان ذهن می‌تابی. نیروی همانیده بشوی. همین‌که اتفاق این لحظه را مهم بدانی، آن می‌آید مرکزت، آن موقع از آسمان ذهن می‌تابی.

مگر به من نمی‌گویی؟ بنده به خداوند می‌گوید از آسمان حق بتاب، «ز آسمان حق بتاب، ای آفتاب». خب آفتاب هم می‌گوید که من که دائماً می‌تابم و من تو هستم، تو بیا عقب، به صورت ناظر ذهنت را ببین. «ز آسمان حق بتاب، ای آفتاب» یعنی ما باید فضا را باز کنیم، از فضای باز شده بتابیم و ما داریم می‌تابیم.

حالا برای چه؟ کاملاً واضح است برای چه؟ «اختران آسمان»، اختران آسمان همانیدگی‌های ما هستند، یعنی ستاره‌هایی که می‌درخشند در آسمان، کدام آسمان؟ آسمان بی‌نهایتی که در مرکز ما باز خواهد شد، ولی چرا باز نمی‌شود؟ برای این‌که نور را این اختران یعنی همانیدگی‌ها غصب کردند، درونش گرفتند. چه کسی باید شناسایی کند؟ شما، حواستان باید به خودتان باشد. «اختران آسمان را برشکن»، پس همه این‌ها را که ما به زندگی می‌گوییم، زندگی هم به ما می‌گوید که خیلی خب بکن، من را بیاور مرکزت، این کار را بکنیم.

می‌بینید که در بیت دوم دید را عوض کرد. در بیت سوم به ما گفت از کجا بتاب. به محض این‌که دید ما عوض بشود، می‌فهمیم که این طوری نیست که ما یک گوشه‌ای بنشینیم، دچار جبر بشویم. ما می‌توانیم خودمان را تبدیل کنیم.

پس از آسمان باز شده زندگی می‌تابیم و اختران، همانیدگی‌ها را یکی یکی می‌بینیم، شناسایی می‌کنیم، خودمان را آزاد می‌کنیم. شناسایی می‌کنیم، خودمان را آزاد می‌کنیم. هرچه شناسایی می‌کنیم یک به یک، می‌بینید که این آسمان گسترده‌تر می‌شود.

اگر هیچ اختری نماند در آسمان، همه محو بشوند، ما بی‌نهایت می‌شویم و این دست ماست. بفرمایید شما عمل کنید، شما بشکنید. نفوذ و قدرت من‌ذهنی را روی خودتان بشکنید. تمام عادت‌هایی را که به شما داده و زیر ظلم آن زندگی می‌کنید، بشکنید، مغلوبش کنید. غزل راجع به این موضوع است.

نگویید این من‌ذهنی من را بدبخت کرده. من‌ذهنی را شما درست کردید، رفتید زیر فرمان آن، خب حالا این قدرت را از آن بگیرید. می‌شود آدم یک چیزی درست کند به نام بت، بعد اسیرش بشود؟ شده دیگر و الآن جهان



را به‌سوی نابودی می‌برد. چطور ما نمی‌توانیم به‌صورت فردی و جمعی دیدمان را درست کنیم، همان چیزی که مولانا می‌گوید و قدرت پوشالی این من‌ذهنی را بشکنیم؟ شما حداقل در خودتان می‌توانید این کار را بکنید. با همین روشی که مولانا دارد به ما یاد می‌دهد. همین‌که شما فضا را باز کنید، دیدتان عوض می‌شود. برای همین می‌گوید: «گوهرِ باقی، در آ در دیده‌ها»، اگر نیاید، نمی‌شود.

اگر نیاید، ما مجبوریم با دید همانیدگی‌ها ببینیم، دید همانیدگی‌ها یعنی من‌ذهنی دیدش را به ما تحمیل کرده. مثل این‌که یک نفر آدم مستبد داریم، یک تعداد عینک به ما داده، گفته فقط به‌وسیله این عینک‌ها باید ببینی. یکی را درآوردی، آن یکی را باید بزنی، بدون عینک نمی‌توانی ببینی. درنتیجه وقتی عینک‌ها را می‌زنیم، مطابق میل آن می‌بینیم.

وقتی مرکز عدم می‌شود، شما بی‌عینک می‌بینید. برای همین می‌گوید: «گوهرِ باقی، در آ در دیده‌ها»، سنگِ پستان از غیب، از خداوند، همانیدگی‌ها را بشکن. به‌محض این‌که شما دیدتان را عوض کنید، می‌فهمید از کجا باید بتابید. دیگر جذب ذهن نمی‌شوید، ولی همین‌که به‌وسیله عینک خاصی می‌بینید که جسمی است و من‌ذهنی به چشمتان زده، مجبورید مطابق دید او عمل کنید، چون آن دید الآن برای شما واقعیت است. عینک را در بیاورید، مرکز را عدم کنید، یک جور دیگر می‌بینید.

تا شما این عینک‌ها را در بیاورید، ولو این‌که به لفظ بگویید: «جانِ جانمایی تو، جان را برشکن»، آن موقع مثل یک من‌ذهنی می‌ایستید آن‌جا، می‌گویید خدایا درست کن. می‌بینید درست نکرده. چقدر من‌های ذهنی به خداوند هر روز دعا می‌کنند زندگی ما را درست کن، ولی در عین حال که دعا می‌کنند زندگی ما را درست کن، با من‌ذهنی‌شان، با دیدش، با رفتارهای من‌ذهنی‌شان، با فکرهای من‌ذهنی‌شان که از همین دید غلط می‌آید، زندگی خودشان را خودشان خراب می‌کنند. از آن‌ور دعا می‌کنند درست کن، از این‌ور خودشان خراب می‌کنند. خراب می‌کنند، فکر می‌کنند دارند درست می‌کنند. انسان‌ها مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دردسازی، دشمن‌سازی می‌کنند، می‌گویند این درست است دیگر. این ذهن ما این‌طوری نشان می‌دهد.

فکر می‌کنم به‌اندازه کافی توضیح دادم. اجازه بدهید چند بیت بخوانیم که مربوط به این مطالب است، می‌گوید:

**اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)



«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

ما از طرف زندگی آمدیم، از جنس او هستیم و یک من ذهنی درست کردیم. مولانا می‌گوید خدایا، ای زندگی، اول تو بودی، یعنی ما از جنس تو بودیم، پس از رهایی از من ذهنی هم تو هستی. این وسط در من ذهنی که هیچ هیچ است، بابا ما فکر می‌کنیم همه چیز است که اصلاً به بیان نمی‌آید، ارزش بیان ندارد گیر کردیم ما. خب الآن گیرتان را با این سه بیت حتی رفع کرد مولانا. درست است؟

شما باید قبول کنید این بیت منظور آمدن ما هم نشان می‌دهد که درست است که اول می‌آییم به این جهان، بدون این که متوجه نشویم من ذهنی درست می‌کنیم که گفت: «جان جانمایی تو، جان را برشکن»، جان درست می‌کنیم، ولی این جان با مرکز عدم فوراً شناسایی می‌شود و ما می‌اندازیم دور.

دید من ذهنی و حتی لذاتی را که من ذهنی نشان می‌دهد، به حساب نمی‌آوریم. متوجه می‌شویم که برای یک کار دیگر آمدیم و آن جور دیدن درست است و آن جور بودن درست است، یعنی اول از جنس خدا بودیم، بی‌نهایت و ابدیت بودیم، آمدیم برای مدت کوتاهی محدود شدیم در من ذهنی که این هیچ هیچ یک چیز موهومی است و این را الآن من شناسایی می‌کنم و اصلاً بیانش هم نمی‌کنم، ارزشی ندارد من راجع به آن صحبت کنم. من فقط از رویش باید بپریم بیرون. این هم آیه‌ای است که شما همیشه می‌دانید دیگر:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«اوّل و آخر تویی ما در میان» یعنی این. اوّل او است، ما به صورت او می‌آییم، به صورت او هم پس از من ذهنی درمی‌آییم، من ذهنی هم ده دوازده سال عمر دارد اول زندگی و چه خوب که این چیزها را مادرها و پدرهای جوان بفهمند و نیایند بچه‌هایشان را با هزارتا چیز همانیده کنند. درعین حال که یک خرده همانیده می‌کنند با چیزهای این جهانی در ذهن، همیشه عشق را بدهند به آنها که این بچه‌ها بفهمند عشق است که اوّل است و آخر است، یعنی زنده شدن به خدا، به طوری که بچه هیچ موقع این اتصالش به طور کامل از زندگی قطع نشود. این کاملاً امکان دارد با این اطلاعاتی که در اختیار شما قرار گرفته و این بیت:



تا نخوانی لا و إِلَّا الله را در نیابی منهج این راه را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

منهج: راه آشکار و روشن

پس می‌گوید که تا ما، می‌گفت «اخترانِ آسمان را برشکن»، تا فضا را باز نکنیم، مرکز را عدم نکنیم و یکی یکی همانندگی‌هایمان را نبینیم و بگوییم ما شما نیستیم، من تو نیستم، «لا» کنم، اگر درست «لا» کنم باید فضا را باز کنم و قدرت را از آن بگیرم، یعنی شما باید قدرت را، قدرت نفوذ روی شما را از هر همانندگی بیرون بکشید، برشکنید. برای همین می‌گوید تا پنج‌شش سال شاید طول بکشد، همه حواستان روی خودتان باشد، فضا باز کنید، ببینید که اختران این آسمان درون شما کدام‌ها هستند: با پول هم‌هویت هستید؟ با همسران؟ با بچه‌تان؟ با بدن‌تان؟ در بدن‌تان، با کدام عضو‌تان هم‌هویت هستید؟ با کدام باور هم‌هویت هستید؟ با کدام رفتار هم‌هویت هستید؟

انسان‌ها با ملیتشان، با دینشان، با خیلی از باورهایشان همانیده هستند، یکی یکی باید لا کنند. همین‌که لا می‌کنند، خداوند را از آن آزاد می‌کنند، خودشان را هم آزاد می‌کنند. هردو را باید بخوانی، یعنی هم لا کنی، هم زندگی و هشیاری سرمایه‌گذاری شده را بکشی بیرون، آن هم بخوانی. آن هم بخوانی یعنی به آن زنده بشوی.

تا نخوانی لا و إِلَّا الله را در نیابی منهج این راه را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

منهج: راه آشکار و روشن

منهج یعنی راه روشن، این خیلی آشکار است، زنده شدن به خداوند خیلی آشکار است. این خیلی آشکار است که ما اول او بودیم، آخر هم باید او بشویم، ولی اگر بخواهی با دید ذهن ببینی، عرض کردم، بایستی کنار، من ذهنی را حفظ کنی، بعد دعا کنی که بیا من را عوض کن، خدایا در ید قدرت توست، به همه چیز قادر هستی، من هم می‌توانی عوض کنی.

نه، تو باید بخوانی، تو باید فعالانه کار کنی، تو باید حواست روی خودت باشد، تمرکزت دائماً روی خودت باشد، اصلاً از روی خودت برنداری تمرکز را، چه کسی چکار می‌کند؟ همسرت چکار می‌کند؟ بچه‌ات چکار می‌کند؟ پدر و مادرت چکار می‌کنند؟ بقیه مردم، جمع چکار می‌کنند؟ با جمع چکار دارید شما؟ اما اجازه بدهید یکی دو بیت هم از حافظ بخوانیم. حافظ می‌گوید:



گر چه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

رندی آموز و گرم گن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک نباید که شود قابلِ فیض
ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۲۷)

واعظ: ناصح، پنددهنده
ریا: دورویی
سالوس: فریب، تملق، چرب‌زبانی
قابلِ فیض: لایق بخشش و عطا
لؤلؤ: مروارید

واعظ: ناصح، پنددهنده، ما را هم به‌عنوان من‌ذهنی می‌شود به‌عنوان واعظ به حساب آورد، یعنی همه ما واعظ هستیم، گرچه که ممکن است بیشتر تأکید حافظ روی واعظ‌های مذهبی باشد. به‌هرحال، ریا یعنی دورویی. سالوس: فریب، تملق، چرب‌زبانی. قابلِ فیض: لایق بخشش و عطا. لؤلؤ یعنی مروارید.

خب بر واعظِ شهر قبول این حقیقت آسان نیست که واقعاً انسان تسلیم‌شده نیست، من‌ذهنی دارد، بیخودی موعظه می‌کند. آیا برای شما آسان است قبولش؟ نه. ما پندار کمال داریم، ما براساس پندار کمالمان ناموس داریم، آبرو داریم. اگر به ما بگویند اشتباه می‌گویی، بدمان می‌آید، نه بد آمدن ساده، ما حتی حاضر می‌شویم مردم را بکشیم.

من‌ذهنی تا زمانی که مرکزش را عدم نکرده، نمی‌تواند بپذیرد، می‌شکند و می‌گوید که درست است که برای ما که به‌عنوان من‌ذهنی دائماً موعظه می‌کنیم، ولی عمل نمی‌کنیم. موعظه می‌کنیم، ولی آن نیستیم. می‌گوییم خدایا من را تبدیل کن به خودت، من فهمیدم الآن، ولی در عمل مشارکت نمی‌کنیم. مقاومت می‌کنیم، اسمش را می‌گذاریم فضاگشایی. یک چیزی در مرکز ماست، ما حرص آن را داریم، می‌گوییم خداوند در مرکز ماست. این‌ها ریا است و این‌ها چرب‌زبانی است. ما با چرب‌زبانی و ریا در ذهن مردم یک تصویر عالی از خودمان مطابق پندار کمالمان درست می‌کنیم.



تا زمانی که این روش زندگی را ادامه می‌دهیم، مسلمان نخواهیم شد. مسلمان هم یعنی انسان تسلیم شده، انسانی که قدرت معنوی دارد. هرکسی که تسلیم نیست، تسلیم یعنی چه؟ تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط، یعنی همین فضاگشایی، یعنی از کار انداختن نیروی من‌ذهنی با بیان این که این چیزی که الان تو نشان می‌دهی، برای من مهم نیست، مبنای تصمیم من نیست، من مقاومت نمی‌کنم، برای این که اگر مقاومت کنم می‌آید این چیز به مرکز من، من قربانی آن می‌شوم. به هر چیزی که مقاومت کنیم، قربانی‌اش می‌شویم، چون از جنس او می‌شویم، مجبور می‌شویم به طرف او برویم.

چرا قدرت دارد من‌ذهنی روی ما؟ برای این که هر لحظه ما را از جنس خودش می‌کند، چه جوری؟ یک چیزی می‌گذارد مرکز ما، ما از جنس جسم می‌شویم، مجبوریم مطابق او فکر کنیم، مجبوریم بگوییم که اتفاق این لحظه مهم است. آیا ما اتفاقات را می‌آفرینیم یا اتفاقات ما را؟ ما اتفاقات را می‌آفرینیم. پس اگر این‌طوری است، چرا مردم همه‌اش گوش به اخبار چه می‌گویند؟ اخبار، پس تو چه؟ تو چه می‌آفرینی؟ تو یک آفریننده هستی، پس آفرینش تو کجاست؟

پس ما فهمیدیم که قبول این که ما من‌ذهنی درست کردیم، من‌ذهنی سالوس و ریا دارد، من‌ذهنی تسلیم نمی‌شود، من‌ذهنی اتفاق این لحظه را مهم می‌داند و ما را زیر نفوذش می‌گیرد، ما هم بگوییم مهم است و خدا را نگذاریم مرکزمان. تا زمانی که خدا را مرکزمان نگذاریم، فضا را باز نکنیم، تسلیم نشویم، مسلمان نخواهیم شد، از جنس زندگی نخواهیم شد.

برای همین می‌گوید: «رندی آموز و کرم کُن که نه چندان هنر است». ما در جلسات گذشته فهمیدیم که یکتایی را آموختن، تعظیم خدا را آموختن یعنی چه. «رندی آموز» یعنی آزادگی را بیاموز، یعنی از زیر سلطه من‌ذهنی بیا بیرون. رندی آموختن یعنی آزاد کردن خود و وقتی آزاد کردیم، ما می‌توانیم ببخشیم، چون فضا که باز می‌شود ما به کوثر و بی‌نهایت خدا وصل می‌شویم و می‌توانیم کرم نکنیم. مثلاً چیزی که می‌دانیم به مردم یاد بدهیم، مثلاً رنجش‌های گذشته را ببخشیم، مردم را عصبانی نکنیم، چیز خوب را روا بداریم که دیگران داشته باشند، ما هم داشته باشیم، آزاد باشند، زندگی کنند، شاد باشند، خوشبخت باشند، آزادگی بیاموز و کرم کُن.

هرکسی که روا نمی‌دارد دیگران زندگی کنند، خودش هم زندگی نمی‌کند، بلد نیست زندگی را، آزادگی را نیاموخته، زیر سلطه من‌ذهنی و دیکتاتوری باورها است، باورها در مرکزش هستند، بدبخت است، رندی نمی‌آموزد، کرم نمی‌کند، سخت می‌گیرد. برای همین می‌گوید تو مگر حیوان هستی که می‌زندگی را با فضاگشایی در این لحظه



نخوری و آدم نشوی؟ این که هنر نیست. انسان که اشرف مخلوقات است حیوان بماند و می‌ای که این لحظه خداوند به او می‌دهد نخورد، این می‌شود فضیلت؟ این می‌شود هنر؟ این می‌شود انسانیت؟ نه.

و «گوهر پاک بیاید»، گوهر ما، اصل ما پاک است، چه جوری به آن دست پیدا کنیم؟ با فضاگشایی. باید مرکز را عدم کنی، این لحظه گوهرت پاک بشود، وگرنه من ذهنی از جنس سنگ و گل است. پس انسان باید فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند که بشود قابل فیض، که خداوند بتواند یک کاری رویش بکند، نه این که به صورت جسم بایستد، جسمیت را نگه دارد، از آن‌ور هم دعا کند خدایا من را درست کن، زندگی من را درست کن.

عرض کردم، نمی‌شود شما لحظه به لحظه در تخریب زندگی‌تان بکوشید، بعد به یک خدای توهمی بگویید که زندگی من را درست کن. زندگی شما با دید غلط شما خراب شده. «گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض»، یعنی قابل بخشش الهی و پذیرش شما از آن که بتوانید، که در سه بیت غزل گفتیم که شما بتوانید سنگ بستانید از آن‌ور، بزنید اختران آسمان را بشکنید، از فضای یکتایی بتابید، از فضای یکتایی بتابید.

اختران آسمان را ببینید یعنی همانیدگی‌ها را ببینید، آن‌ها را بشکنید. این‌ها را شما تا فضا را باز نکنید، قابل فیض نمی‌شوید. تا زمانی که سنگ و گل در مرکز ما است ما لؤلؤ و مرجان نخواهیم شد، از جنس خدا نخواهیم شد و:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل، خوش باش
که به تلبیس و حیل، دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۲۷)

اسم اعظم: نامی از نام‌های خداوند که اعجاز‌گر است
تلبیس: لباس عوض کردن، روی پوش
حیل: جمع حيله
حرمان: ناامیدی



پس اسم اعظم: نامی از نام‌های خداوند که اعجاز‌گر است، درواقع همین فضاگشایی است. اسم اعظم فضاگشایی و آوردن خداوند به مرکز ما است. تلبیس: روی پوش، لباس عوض کردن. حیل: جمع حيله. حرمان یعنی ناامیدی.

و وقتی شما فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه و می‌گویید اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد برای ذهن مهم است، برای من مهم نیست، دراین‌صورت کار خودش را می‌کند. نیروی خداوند، نیروی برگردان زندگی کار خودش را می‌کند. قضا و کن‌فکان کار خودش را می‌کند که اگر شما بخواهید روپوش بگذارید روی زندگی، اگر کنار بایستید و مقاومت کنید، «تلبیس و حیل» درواقع همین لحظه مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است که انسان یک روپوش درست می‌کند، یک فکری می‌کند که حيله است. «حيله» فکر کردن به‌وسیله من‌ذهنی است. «تلبیس» همین چیزی است که الآن ما درست می‌کنیم با مقاومت و روی خدا را می‌پوشاند که با روپوش و حيله، فکر کردن برحسب من‌ذهنی، دیو من‌ذهنی مسلمان نمی‌شود.

این ابیات را باید روی خودمان پیاده کنیم. شما باید از خودتان بپرسید آیا اجازه می‌دهم اسم اعظم کار بکند؟ یا حيله و تلبیس را دائماً نگه می‌دارم؟ من می‌خواهم من‌ذهنی‌ام که الآن فهمیدم من نیستم، که دیو است، آیا یک روزی مسلمان خواهد شد؟ فضا را باز خواهد کرد و تسلیم خواهد شد؟ آیا من به وضعی درخواهم آمد که این من‌ذهنی را رها کنم؟ یا این سلطه و سبک زندگی‌اش را به من تحمیل کرده و من را دنبال خودش می‌کشد؟ این نمی‌گذارد من بروم، ولی شما هستید که می‌گویید من قدرتم در این لحظه با فضاگشایی بیشتر از این بافت ذهنی است، چون من از جنس خدا هستم.

گفت «جان‌جانهایی»، یعنی ما هستیم که جان می‌دهیم به من‌ذهنی. حتی الآن با مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ما هستیم که من‌ذهنی را می‌سازیم. اگر تصمیم بگیریم درست ببینیم، می‌توانیم من‌ذهنی را نسازیم دیگر. سکوت کمک می‌کند، «انصتوا» کمک می‌کند. هرچقدر شما آرام‌تر فکر می‌کنید، اجازه می‌دهید که زندگی هم از طریق شما حرف بزند، «بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت».

در این لحظه اگر ما آرام بشویم، آرام بشویم، آرام بشویم، خود زندگی هم که به‌صورت آفتاب می‌درخشد می‌تواند یک چیزی از طریق ما بگوید، می‌تواند یک الهامی به دل ما بکند. درست است؟

و حافظ می‌گوید که این عشق‌ورزی است، فضاگشایی و از جنس خدا شدن است که امید می‌شود به آن بست، این «فَنِّ شَرِیف» است، «عشق می‌ورزم و امید». انسان امیدش فقط به فضاگشایی و از جنس خدا شدن است و



این فنّ شریف است و هنرهای دیگر هنرهای شاید ذهنی است که ما درست کردیم، که یاد گرفتیم براساس آنها
من درست کردیم، همه این‌ها:

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

همه‌شان موجب ناامیدی می‌شوند، اما شما در این لحظه باید تصمیم بگیرید که «همّتِ عالی» داشته باشید. اگر با دید من‌ذهنی ببینید، همّتِ عالی نخواهید داشت. «ذره» یعنی انسان. «ذره را تا نبود همّتِ عالی حافظ»، ذره، هر انسانی نباید بگوید که من بدبختم، بیچاره‌ام، حالا با نظر کوچکی به خودش نگاه کند. باید بگوید که من از جنس الست هستم ولو الآن وضعم خراب است، خودم را کوچک می‌بینم.

این کوچک دیدن هم باز هم یکی از دیدهای من‌ذهنی است که به ما تحمیل کرده. من‌ذهنی دیدی که تحمیل کرده این است که چون قطع است از زندگی، دائماً یک فرمی دارد، یک باشندگی دارد، یک تصویر ذهنی دارد با دیگران مقایسه می‌کند، مبنایش مقایسه است. وقتی ما همانندگی‌ها را نداریم یا کم داریم، خودمان را با کسانی که این‌ها را زیاد دارند مقایسه می‌کنیم، احساس کوچکی می‌کنیم و فکر می‌کنیم که حالا این همانندگی‌ها را نداریم واقعاً به خداوند هم نمی‌توانیم زنده بشویم، این‌طوری نیست.

ذره باید بگوید من از جنس خدا هستم و توانایی زنده شدن به او و قابلیت زنده شدن به او را دارم، بنابراین «طالب چشمه خورشید درخشان» بشود. این ذره می‌داند که در ستون نوری، از روزن که می‌افتد یک ستون نوری، می‌بینید که این ذرات غبار، این تمثیل است دیگر، دارند چرخ می‌کنند، می‌خورند می‌روند بالا و ما هم داریم چرخ می‌خوریم چون همّتِ عالی داریم، آن ذره می‌رود به‌سوی خورشید درخشان، ما هم می‌رویم به‌سوی خورشید درخشان زندگی. پس ما همّتِ عالی داریم، همّت ما کوچک نیست که بگوییم همانندگی را می‌خواهم و چون همانندگی‌ها ندارم، بدبختم، پس اصلاً از نظر خدا هم ارزشی ندارم. همه انسان‌ها امتداد او هستند.

شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)	شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)	شکل ۵ (مثلث هماننش)
-------------------------------	---------------------------------	----------------------------



اما اجازه بدهید این دو بیت را خیلی سریع با این ابیات یک بررسی بکنیم، درعین حال مراقبه هم هست.

جانِ جانهای تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن

گوهرِ باقی، در آ در دیده‌ها سنگِ بستان، باقیان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

می‌بینید که وقتی وارد این جهان می‌شویم، آن نقطه‌چین‌ها این‌ها همه همانیدگی هستند [شکل ۵ (مثلث همانش)]، آن‌ها فرم‌های ذهنی هستند که چیزهای بیرونی را نشان می‌دهند، ما فکر می‌کنیم آن چیزهای بیرونی برای ما مهم هستند، در نتیجه آمدند به مرکز ما، عینک دید ما شدند. این‌ها همه آفل هستند، یعنی گذرا هستند. چیزهای این‌جهانی که ذهن نشان می‌دهد همه آفل و گذرا هستند. پس این‌ها که بیایند مرکز ما، دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت به ما دست می‌دهد و ما یک باشنده‌ای می‌سازیم به نام من‌ذهنی.

من‌ذهنی در زمانِ مجازی کار می‌کند. من‌ذهنی مجازی است، مجازی یعنی حقیقتی ندارد، در این جهان وجود ندارد، موهومی است، از جنس فکر است. ما از جنس اصل هستیم، از جنس خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم. انعکاس ما در این جهان یک من‌ذهنی است که در اثر همانش یا عینِ همان را ساختن، ما درست کردیم. گفتم همانیدن یعنی همان را ساختن.

توجه کنید، در ذهن این اشتباه را می‌کنیم که ما فکر می‌کنیم همان خدا را، همان خدایت را که از جنسش هستیم، ما آن را دوباره ساختیم، یعنی این من‌ذهنی که مجازی است و در زمان روان‌شناختیِ مجازی است و دائماً گذشته و آینده را می‌شناسد، در یک زمانِ مجازی کار می‌کند، این ما هستیم و این همان اصل است، نیست. این یک انعکاسی از ما هست برای حلّ و فصلِ چیزهای بیرونی و معمولاً هم چون من در آن هست، همیشه اشتباه می‌کند.

پس ما الآن داریم می‌گوییم: «جانِ جانهای تو، جان را برشکن»، حالا این روپوش است. ما فهمیدیم جانِ جان‌ها هستیم و این جان را می‌خواهیم بشکنیم. ما الآن زیر نفوذ یک همچو چیزی هستیم. در مرکز ما چیزهای آفل هست، همین شخص شما که الآن به این برنامه گوش می‌کنید، چیزهای آفل هست، عینک‌های آفل هست. شما



مقاومت می‌کنید، معنی‌اش این است که اتفاق این لحظه برای شما مهم‌تر از خداست، از آن زندگی می‌خواهید، آن می‌آید مرکزتان و شما را زیر سلطه گرفته و بیت می‌گوید برشکن، شما باید بریشکنی.

اول باید آگاه بشوید که شما زیر نفوذ یک بافت ذهنی هستید که خودتان درست کردید و کارش هم قضاوت است. این لحظه کار دارد با اتفاق این لحظه، می‌گوید این خوب است یا بد است. خوب چیزی است که همانیدگی را زیاد می‌کند، بد چیزی است که همانیدگی را کم می‌کند. ابلهانه هست این‌طوری زندگی کردن، ولی خب تحمل کرده سبک و دیدش را به ما تحمیل کرده. مدت‌ها است ما به‌صورت فردی، به‌صورت جمعی با این سبک زندگی می‌کنیم.

مرتب مولانا می‌گوید این فرعون است، این دیو است، «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند»، یعنی این نفس و این من‌ذهنی و شیطان هر دو یکی است. این فضای گشوده‌شده با خداوند یکی است. چه کسی حالا گوش می‌دهد؟ دین می‌گوید بدترین دشمن شما همین من‌ذهنی است که بین دو پهلوی شماست، بله؟ بدترین دشمن ما همین من‌ذهنی ماست که در مرکز ماست. چه کسی می‌گوید؟ حضرت رسول می‌گوید. چه کسی گوش می‌کند؟ کدام دشمن را می‌گوید؟ دشمن که بیرون است، دشمن در درون شماست.

بله از این بگذریم و پس از این تصویر [شکل ۵ (مثلث همانش)] حقیقتاً این مثلث پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] کلید است برای شما که شما به خودتان نگاه کنید که کسی که من‌ذهنی درست می‌کند، پندار کمال درست می‌کند، آبروی مصنوعی به‌نام ناموس درست می‌کند. ماحصل همه این فعالیت‌ها و دید من‌ذهنی که گفتیم ملامت و زیر مسئولیت نرفتن و پندار کمال می‌گوید من همه‌چیز را من می‌دانم و حرف من درست است و اگر اشتباه بشود تقصیر من نیست و زیر بار مسئولیت نمی‌رود و قبول نمی‌کند اشتباه کرده و ملامت را بلد است و مقایسه می‌کند همیشه و قطع از زندگی است، سود خالصش درد است. دردهایی مثل رنجش، خشم، کینه، دشمن‌سازی، مسئله‌سازی، کارافزایی، یک‌دفعه می‌بینید یک کاری را که پنج دقیقه‌ای می‌شود حل کرد پنج سال طول می‌دهد. سر چیزهای کوچک قهر می‌کند می‌رود. ناموسش اجازه نمی‌دهد با یکی آشتی کند. هی می‌خواهد آشتی کند، ولی نمی‌تواند خم بشود. بیچاره کرده این ناموس ما را! چرا؟ من‌ذهنی ساختیم و زیر سلطه هستیم. امروز مولانا می‌گوید «برشکن»، توجه می‌کنید؟

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] و:



علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

یعنی مرضی بدتر از این پندار کمال که منجر به ناموس و درد می‌شود، در جان تو نیست، ای عشوهِده! این دودلال هم یعنی دارای همین ابزارهای فریبنده، گول‌زننده یا صاحب ناز و کرشمه. [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] و همین‌طور راجع به دردش:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فَتی: جوان، جوانمرد

یعنی در زیر این پندار کمال ما که خودمان را گرفتیم نِشستیم و ناموس هم داریم که ما آبروی زیادی داریم، زیرش درد خوابیده، هیچ آرام نیست. توجه می‌کنید؟ [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] و همین‌طور:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حَدید: آهن

خداوند ناموس یا آبروی مصنوعی من‌ذهنی را صد من آهن کرده. ای بسی یعنی هزاران نفر، میلیون‌ها نفر بسته هستند به یک بند ناپدید که ناموس است، نمی‌توانند خَم بشوند، نمی‌توانند قبول کنند اشتباه کرده‌اند، نمی‌توانند از قدرت بیایند پایین، نمی‌توانند تصویر ذهنی که در ذهن مردم درست کرده‌اند، می‌ترسند این بشکند.

یعنی یکی از جنبه‌های این ناموس این است که ما این ناموس را در ذهن مردم درست کردیم و دروغین است. ما فکر می‌کنیم مردم فکر می‌کنند ما خیلی مهم هستیم، ما دانشمندیم مثلاً، چون پندار کمال داریم. ما به مردم نشان دادیم ما پولداریم. مقدار زیادی از انرژی زندگی صرف می‌شود که ما ناموس را حفظ کنیم. مثلاً من به شما گفتم من خیلی پولدارم، دائماً حواسم هست که نکند شما بفهمید که من پول ندارم. اگر یک موقعی رو بشود که من پول ندارم؛ آقا من پول داشتم دادم یکی خورد! در نمی‌دانم فلان جا هم ورشکست شدم اشتباه کردم، اشتباه هم نکردم، شریکی داشتم سرم کلاه گذاشت. هزار جور که ناموس من بماند، توجه می‌کنید؟ مردم نفهمند من



آن طوری که خودم را نشان می‌دهم نیستم، مبادا! پولدار هستم، رابطه‌ام با همسرم عالی است، بچه‌هایم بیست می‌گیرند و خیلی آدم آبرومندی هستم، همه مصنوعی است.

مولانا می‌گوید مواظب باش! شما این‌ها را باید در خودتان ببینید. آبروی واقعی این است که ما به خداوند زنده بشویم، به حضور زنده بشویم. آبروی واقعی این است که ما بشکنیم این نفوذ من‌ذهنی را. «رندی آموز و کرم‌کن» آبروی واقعی این است. وحدت را یاد بگیریم. تعظیم خدا را مولانا به ما یاد داده، گفته تعظیم خدا عبارت از این هست که شما این من‌ذهنی را صفر بکنید و بگویید که زندگی است که وضعیت‌های من را اداره می‌کند. شما اگر اختیار را از من‌ذهنی گرفتید، دادید دست زندگی شما را اداره بکند، همان خردی که همه کائنات را اداره می‌کند، شما آبرو دارید، وگرنه هی این‌جا را بپوشانم نبینند، آن‌جا را بپوشانم. می‌دانید چقدر انرژی زنده زندگی تلف می‌شود در این کار، برای آبروداری؟!

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] و همین‌طور ما یک مثلث فضاگشایی هم به شما نشان دادیم، گفتیم:

که درون سینه شرح داده‌ایم

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

زندگی یا خداوند به ما می‌گوید که من در مرکز تو هستم، از جنس تو هستم، من از جنس فضاگشایی هستم، از من استفاده کن. پس بنابراین اگر پایه ما فضاگشایی باشد یک‌دفعه متوجه می‌شویم به‌لحاظ من‌ذهنی نمی‌دانیم. نمی‌دانیم و این لحظه باید زندگی بگوید چکار کنم. حتی در غزل می‌گوید: «غیب‌دان کن سینه‌های خلق را»، غیب‌دان کن یعنی چه؟ ما غیب را که نمی‌دانیم، یعنی این لحظه زندگی به شما می‌گوید چه فکر بکنید و چه عمل بکنید، این لحظه! لحظه قبل نمی‌دانستیم.

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] پس بنابراین پایه اگر «فضاگشایی» باشد و یک ضلعش «نمی‌دانم»، متوجه می‌شویم که «قضا و کن‌فکان»، قضا یعنی تصمیم زندگی یا خداوند و او می‌گوید «بشو و می‌شود»، زندگی ما را اداره می‌کند. و شرح و خاصیت فضاگشایی اصل خاصیت ماست. یعنی اگر شما بگویید ما از چه جنسی هستیم؟ ما از جنس باز شدن و فضاگشایی هستیم.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)



می‌گوید حق، خداوند، زندگی به ما گفته فقط از طریق فضاگشایی و پذیرش اتفاق این لحظه با من صحبت کنید، اتفاق را مهم ندانید. درست است؟

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] و همین‌طور برای نمی‌دانم:

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عَلَمَتْنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

هر دفعه این‌ها را می‌گوییم تا شما واقعاً الآن بگویید نمی‌دانم. واقعاً بگویید نمی‌دانم، نه این‌که ریا باشد و سالوس. نمی‌دانم ستیزه نمی‌کند. نمی‌دانم فضا را باز می‌کند. پس مانند ملایک بگو من نمی‌دانم و چه چیزی را فقط می‌دانم؟ فقط آن دانشی را که این لحظه تو به من می‌دهی، فقط آن را می‌دانم. منتظرم تو به من بدهی. درست است؟ و همین‌طور از این‌جا می‌آید:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

پس شما به زندگی می‌گویید مرکز را عدم کردم، ذهنم را خاموش کردم، آن دانش ذهنی‌ام هم به درد نمی‌خورد، تو باید به من بگویی که چه‌جوری فعالانه در این کار شرکت می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم، تا این لحظه به من علم را یاد بدهی، چه فکری بکنم.

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] همین‌طور:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکُونِست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس بنابراین در مقابل آن مثلثِ خطرناکِ قبلی که بود پندار کمال، «پندار کمال» و «ناموس» و «درد»، این مثلث است «فضاگشایی»، «نمی‌دانم» و «قضا و کن‌فکان». یعنی آن با فضاگشایی، زندگی به شما می‌گوید چه



کار کن. دَمِ او که این لحظه دمیده می‌شود به شما که می‌گویید برو از آیه نَفَخْتُ یاد بگیر، کار زندگی «کُنْ فیکون» است، یعنی او می‌گوید «بشو و می‌شود»، و موقوف فکر کردنِ من‌ذهنی تو نیست، موقوفِ علل یعنی سبب‌سازی ذهن.

و در این برنامه‌های جدید خوانده‌ایم که انسان‌ها با سبب‌سازی ذهن دارند خدا را امتحان می‌کنند و نباید این کار را بکنند. یعنی زندگی مطابق فکرهای من‌ذهنی شما باز نمی‌شود روی شما. زندگی براساس «قضا و کن‌فکان» باز می‌شود و هرچه مرکز را عدم کنید، با زندگی موازی می‌شوید در نتیجه زندگی درون و بیرون شما درست می‌شود. [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] مثل این بیت که می‌شود:

پیش‌چوگان‌های حکمِ کُنْ فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

این قانون است درواقع. شما این لحظه در زیر سبب‌سازی ذهن نیستید، گرچه که من‌ذهنی دیدش را تحمیل کرده. ما فکر می‌کنیم آن‌طوری که ما سبب‌سازی می‌کنیم می‌گوییم این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم به این کام می‌رسم، به این مراد می‌رسم، می‌بینیم نمی‌رسیم. و وقتی هم می‌رسیم به ما چیزی نمی‌دهد، آن زندگی را نمی‌دهد. دید ما در من‌ذهنی غلط است. پس این لحظه فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم و «پیش‌چوگان‌های حکمِ کُنْ فکان» مثل گوی زده می‌شویم، هم در درون هم در بیرون. درون باز می‌شود مرتب، انعکاسش در بیرون هم روزبه‌روز زیباتر می‌شود.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اما می‌دانید گفتیم وقتی چیزهای آفل می‌آید مرکز ما، ما می‌آفتیم به ذهن. سه‌تا خاصیت «همانش با چیزهای آفل» و «قضاوت» و «مقاومت» در ذهن صورت می‌گیرد. و درواقع اتفاق این لحظه مهم می‌شود یا مقاومت می‌کنیم. مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ما را جسم می‌کند، و این جسمیت من‌ذهنی همین‌طور ادامه پیدا می‌کند و اگر یک خُرده ادامه پیدا کند، خواهیم دید که ما نیروی زندگی را زندگی نمی‌کنیم، تبدیل به مانع می‌کنیم. موانع ذهنی درواقع فرم‌هایی هستند به ما می‌گویند که به این علت، به این علت، به این علت، تو نمی‌توانی زندگی کنی، زندگی تو خوب نمی‌شود. این‌ها موانع ذهنی هستند.

مسئله را هم که می‌شناسید که ما مرتب مسئله‌سازی می‌کنیم. ما یک همانندگی‌هایی داریم مرکزمان که مطابق آن‌ها عمل می‌کنیم و فضا را باز نمی‌کنیم، انعطاف نداریم. و من‌های ذهنی دیگر هم همین‌طور هستند، در نتیجه برخورد ما با آن‌ها ایجاد مسئله می‌کند. و معمولاً مسائل یک وضعیت‌هایی هستند که من‌ذهنی این‌ها را می‌خواهد



نگه دارد؛ نه می‌خواهد حل کند، نه یادش می‌رود. مثلاً از یکی رنجیدیم، این یک مسئله است. شما اگر می‌خواستید این مسئله را حل کنید زنگ می‌زدید با او آشتی می‌کردید، ولی نمی‌کنید؛ در دل شما می‌ماند. مسائل انواع و اقسام دارد.

دشمنان قطب‌هایی هستند که ما دائماً می‌ستیزیم با آنها، احتیاج داریم به عنوان من‌ذهنی. و من‌ذهنی یک دیدی به ما داده مثل این‌که ما همیشه محتاج موانع، مسائل و دشمن و درد هستیم. این دید غلط است. برای همین مولانا می‌گوید «برشکن»، این دید را برشکن. در بیت دوم می‌گوید «گوهرِ باقی، درآ در دیده‌ها»، یعنی ای نیروی زندگی، ای عدم، ای خداوند، بیا به مرکز من، از طریق همانیدگی‌ها که گوهرهای آفل هستند، من بیچاره شدم! یک جور سبک زندگی دارم که دائماً تخریب می‌کند.

♦♦♦ پایان بخش اول ♦♦♦

جان جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن گوهر باقی، درآ در دیدهها سنگ بستان، باقیان را برشکن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱ برنامه شماره ۹۵۴	جان جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن گوهر باقی، درآ در دیدهها سنگ بستان، باقیان را برشکن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱ برنامه شماره ۹۵۴
شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)	شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانبده)
جان جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن گوهر باقی، درآ در دیدهها سنگ بستان، باقیان را برشکن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱ برنامه شماره ۹۵۴	جان جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن گوهر باقی، درآ در دیدهها سنگ بستان، باقیان را برشکن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱ برنامه شماره ۹۵۴
شکل ۶ (مثلث واهمانش)	شکل ۵ (مثلث همانش)
جان جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن گوهر باقی، درآ در دیدهها سنگ بستان، باقیان را برشکن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱ برنامه شماره ۹۵۴	جان جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن گوهر باقی، درآ در دیدهها سنگ بستان، باقیان را برشکن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱ برنامه شماره ۹۵۴
شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)	شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگیها)
جان جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن گوهر باقی، درآ در دیدهها سنگ بستان، باقیان را برشکن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱ برنامه شماره ۹۵۴	جان جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن گوهر باقی، درآ در دیدهها سنگ بستان، باقیان را برشکن مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱ برنامه شماره ۹۵۴
شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۹ (افسانه منذهنی)

اما پس از تشکیل منذهنی و این که منذهنی، ما را وادار می کند باور کنیم که ما او هستیم و سبک زندگی اش را به ما تحمیل می کند و دیدش را به ما تحمیل می کند، پندار کمال می سازد، ناموس درست می کند، درد درست می کند و دیدیم که افسانه منذهنی درست می کند، آیا ما محکوم هستیم که در این افسانه منذهنی که مثل جهنم می ماند [شکل ۹ (افسانه منذهنی)] زندگی کنیم؟ نه.

مولانا می گوید به نیروی زندگی، تو می توانی این را بشکنی. [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] وقتی در این لحظه ما متوجه اشتباهمان بشویم، اشتباه هم همان چیزهایی است که مولانا توضیح داد.



جانِ جانهای تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

وقتی متوجه می‌شویم که این «جان» دروغین است، من‌ذهنی دروغین است و ما می‌توانیم در این لحظه من‌ذهنی را رها کنیم و انکارش کنیم و از جنس «جانِ جان‌ها» بشویم و از اول هم از جنس جانِ جان‌ها بودیم و متوجه بشویم «کس» فقط یک باشنده است آن هم خود زندگی‌ست و «کسان» دیگر که ذهن نشان می‌دهد این‌ها کس نیستند، تا حالا ما فکر می‌کردیم کسِمان هستند، انتظار خوشبختی و زندگی از آن‌ها داشتیم، وقتی متوجه این اشتباه شدیم، وقتی تصمیم گرفتیم خودمان را تبدیل کنیم، آن موقع «گوهرِ باقی»، درآ در دیده‌ها».

«گوهرِ باقی» در این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] می‌بینید در دیده‌ها آمده، شده مرکز ما. و ما وقتی متوجه اشتباهمان شدیم، به‌جای این‌که این را ملامت کنیم و به گردن یکی دیگر بیندازیم و بگوییم که ما را این‌ها به این‌جا رسانده‌اند یا نمی‌توانیم تغییر کنیم، ما می‌توانیم عرض کردم آن اتفاق این لحظه را جدی نگیریم و اطرافش فضا باز کنیم؛ این فضای گشوده‌شده همین «گوهرِ باقی» است.

وقتی گوهرِ باقی می‌آید و ما عذرخواهی می‌کنیم، این معادل عذرخواهی هم هست. عذرخواهی از خدا یا زندگی یعنی فضاگشایی و آوردن او به مرکزمان، یعنی درست مثل این‌که ما می‌گوییم خدایا من اشتباه کردم تا حالا من‌ذهنی را گذاشتم مرکز، اجسام را گذاشتم مرکز، از طریق جسم‌ها دیدم، الان دیگر بعد از این نمی‌کنم.

بعد از این هر لحظه فضاگشایی خواهم کرد و از طریق تو خواهم دید؛ اگر این کار را بکنم، واقعاً انجام بدهم و من‌ذهنی دیدش را، رفتارش را، فکرش را به من تحمیل نکند، متوجه می‌شوم که دوتا خاصیت صبر و شکر به‌وجود آمد و همین‌طور درعین‌حال من یک حالت پرهیزگاری به خودم گرفته‌ام، یعنی من میل ندارم دیگر چیزها را بیاورم به مرکز.

اگر کسی مرکز عدم را تجربه کند، چیزها را دیگر به مرکزش نمی‌آورد، این اسمش «پرهیز» هست، چیزها را نمی‌آورد دردها را هم نمی‌آورد. و متوجه می‌شویم که با عذرخواهی و فضاگشایی آمده‌ایم به این لحظه ابدی و ذهن ما خاموش شد، مرکز ما عدم شد.

و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینیم که ما دیگر مقاومت نمی‌کنیم بلکه اتفاق این لحظه را با فضاگشایی قبول می‌کنیم.



«فضاگشایی» در اطراف اتفاق این لحظه معنی‌اش این است که شما به ذهنمان یا به من ذهنی می‌گویید: «اتفاقی که تو نشان می‌دهی و فکر می‌کنی خیلی مهم است اصلاً مهم نیست، بلکه این فضای گشوده شده مهم است». پس این لحظه را با پذیرش می‌پذیریم، اتفاق این لحظه را با پذیرش می‌پذیریم. پذیرش یعنی همین فضاگشایی.

بعد از یک مدتی می‌بینیم که شادی بی‌سبب جوشید از اعماق وجود ما آمد بالا، پس از یک مدتی می‌بینیم ما ذوق آفرینندگی داریم، یعنی فکرهایمان را نوبه‌نو در این لحظه می‌آفرینیم، که در این غزل هم می‌گوید که

غیب‌دان کُن سینه‌های خلق را سینه‌های عیب‌دان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

درست است؟

و [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] پس از این اگر این دو بیت را عمل کنیم متوجه می‌شویم که این آفتاب که صحبتش شد، همیشه می‌تابیده. «آفتاب می‌تابیده» یعنی زندگی یا خداوند دائماً به ما توجه دارد، عنایت دارد و می‌خواهد ما را جذب کند و منتظر هست که ما از جنس او بشویم ما را جذب کند.

پس تا حالا که اجسام را گذاشته بودیم مرکزمان و بت پرستی می‌کردیم، چیزها را می‌پرستیدیم و از طریق آن‌ها می‌دیدیم، الآن می‌آییم مرکزمان را عدم می‌کنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، درواقع داریم می‌گوییم که من فعالانه دارم در کار تبدیل شرکت می‌کنم، می‌خواهم قدرت من ذهنی را برشکنم، می‌خواهم با عدم کردن مرکز به خداوند بگویم: «تنها کس من تو هستی و آن کسانی را که در من ذهنی [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] می‌دیدم کس من هستند، واقعاً کس من نبودند، من اشتباه می‌کردم که از آن‌ها خوشبختی و زندگی می‌خواستم».

جانِ جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

اگر «کس» فقط خود زندگی‌ست، باید مرکز را عدم کنی [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. می‌بینیم که شما از عنایت او و جذبۀ او استفاده می‌کنید، یواش‌یواش شما را جذب می‌کند می‌کشد به‌سوی خودش می‌برد و با او یکی می‌شوید. درعین حال می‌بینیم وقتی مرکز را عدم می‌کنید «گوهر باقی» می‌آید در چشم شما، چشم عدم شما، و لحظه‌به‌لحظه «سنگ» می‌گیرید و «باقیان»، یعنی باقیان غیر از عدم هرچه هست، یعنی همانیدگی‌ها را می‌شکنید.

جهت‌های فکری و بی‌مرادی

نرد

کیمیایی

پرستش فکرها و حوادث

تخریب

بیرون و درون

سایر

عوارض

من‌ذهنی

پندار کمال

مسبب تصویر ذهنی

تعیین روش و مسیر زندگی

جبر ذهن

به حساب نیارودن خود

شادی بی‌سبب

صنعت یا آفریدگاری

قانون قضا و کُن فکان

فضاگشایی و کار زیر

فضاگشایی

نظر

مرکز عدم

خارج شدن از جبر

برنامه شماره ۹۵۴

این هم [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب)] که نقشه گنج است، نشان می‌دهد که این لحظه در قسمت چپ، وسط، یک نقطه‌ای هست، این لحظه توانایی انتخاب دارید و شما توانایی انتخابتان را به این ترتیب اعمال می‌کنید که در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید، یا می‌گویید که اتفاق این لحظه مهم نیست و از آن زندگی نمی‌خواهید و این کار سبب می‌شود که من ذهنی سلطه‌اش را به شما از دست بدهد. با این‌که می‌گویید «آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست»، شما من ذهنی را از سلطه می‌اندازید.

صفحه: 32



و همین‌طور می‌دانید که شما از جنس خداوند یا زندگی هستید، و خداوند یا زندگی یا بی‌فرمی یا عدم چگونگی ندارد.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهِی قَدَم را؟ نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

پس کار عملی شما این است که در این لحظه بگویید که من از جنس زندگی هستم، من با همانیدن با چیزی خودم را نشان‌دار نمی‌کنم. و در غزل هم هست می‌گوید که «بی‌نشانی، هر نشان را برشکن». پس این را به خودمان یادآوری می‌کنیم که من از جنس خدا هستم، خدا نشان ندارد، من این لحظه حق ندارم با همانیدن با چیزی خودم را نشان‌دار کنم. اگر نشان‌دار بکنم، آن نشان می‌آید مرکز، می‌شود عینکم، باید عواقبش را هم پس بدهم.

پس «عدم» چگونگی ندارد، من «قَدَم» یا جنس خدا را نشان‌دار نمی‌کنم، این لحظه با فضاگشایی این کار را به مرحله عمل می‌رسانم.

خب برمی‌گردیم به غزل. در غزل اولین بیت این بود:

جانِ جانهای تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

معنی‌اش را فهمیدید چه است. یک بار دیگر این بیت‌ها را تکرار کردم و تعدادی ابیات برای روشن شدن معنی بیت، واقعاً به عمل درآوردن بیت می‌خوانم برایتان. شما بیت را که می‌خوانید باید شاید صد مرتبه، دویست مرتبه بخوانید ببینید که تغییر را در خودتان می‌بینید یا نه: آیا هنوز جان هستید، من ذهنی هستید؟ یا من ذهنی برشکسته شد؟ قدرتش را نسبت به شما از دست داد؟ الآن دیگر به وسیله ذهنتان نمی‌بینید؟ به حرف‌هایش گوش نمی‌دهید؟ آیا می‌دانید که جان من ذهنی یک جان تقلبی است، شما الآن باید با جانِ جان‌ها نگاه کنید؟

«جانِ جان‌ها» خود زندگی است و کس ما او است. کسانی که من ذهنی نشان می‌دهد به عنوان کس ما، حامی ما، به صورت فرم، آن‌ها کس ما نیستند، ما آن توهم را می‌خواهیم بشکنیم.



این دو بیت را قبلاً خواندیم:

بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست
بر شکلِ عصا آید و آن مارِ دوسر باشد

و آن غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

غرر: هلاکت، فریب خوردن

غرر یعنی فریب خوردن و هلاکت. فقط برای یادآوری می‌خوانم این‌ها را. به هر چیزی که با من ذهنیات امید داری، می‌دانی که او دستتان را نمی‌گیرد. غیر از خدا که از طریق فضاگشایی می‌آید به مرکزتان، هیچ‌کس و هیچ‌چیز دست شما را نمی‌گیرد، بنابراین این امید هم واهی است، این امید را برشکن.

این به صورت ابزار می‌آید، عصا می‌آید که می‌تواند به تو کمک کند. مثلاً ما می‌گوییم همسر ما واقعاً که دیگر خود ماست دیگر، بهتر از این ما یار نداریم و حامی ماست و پشت ماست، همیشه من را حمایت می‌کند. «بر شکل عصا آید» یعنی تو می‌توانی به او متکی باشی، ولی وقتی متکی می‌شوی می‌بینی که «مارِ دوسر» است.

«مارِ دوسر» همین من‌ذهنی است که با دویی کار می‌کند، یعنی مثل مار تو را می‌گزد، چرا؟ برای این‌که قرار نیست تو غیر از خدا به کس دیگری متکی باشی. و الآن که غصه می‌خوری: «آهان دیروز یا پریروز یا یک ماه پیش باید این کار را می‌کردم»، یعنی یک راه من‌ذهنی را رفتی اشتباه کردی، الآن می‌گویی آن راه است، آن دیگر راه من‌ذهنی را می‌رفتم بهتر بود، هر چاره که با من‌ذهنی می‌پنداری، آن هم فریب است، چرا؟ باید فضا را باز می‌کردی از آن جا یک راه حل می‌آمد، این درست بوده!

می‌خواهیم این جور طرز فکر را برشکنیم. شما امید به کسی یا چیزی نداشته باشید! توجه می‌کنید؟ «کس تویی، دیگر کسان را برشکن»، چه کسی برمی‌شکند؟ خود شما!

جان جان، چون واگشدا پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)



پس وقتی جانِ جانِ پایش را می‌کشد، یعنی شما جانِ جان را سرمایه‌گذاری می‌کنید در ذهن. به عبارت دیگر اگر در این لحظه من ذهنی را بالا می‌آوری و به نظرت می‌آید با دید من ذهنی خداوند یک قدرت عظیمی است و می‌تواند شما را درست کند، درحالی‌که از من ذهنی دفاع می‌کنی هر لحظه، دراین صورت تو خواهی مُرد، مثل مرده می‌مانی. «جانِ جان» یعنی زندگی اگر پایش را عقب بکشد از جانِ تو، یعنی اگر تو وصل نباشی، جانِ تو، این من ذهنیِ تو، مثل یک تنِ مُرده است، توجه می‌کنید؟ پس باید غزل را عمل کنیم! «گوهرِ باقی، درآ در دیده‌ها»، یعنی شما باید عدم را بیاوری مرکزت و با آن چشم ببینی. و:

فراغتی دَهدَم عشقِ تو ز خویشاوند از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

عافیت: سلامت، زُهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه‌کاری

و «عافیت» یعنی همین کس داشتن و از کس زندگی خواستن. عافیت یعنی من ذهنی داشتن و از طریق دیدِ او عمل کردن، در لغت به معنی سلامت، زُهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه‌کاری. گوشهٔ عافیت، گوشهٔ سلامت این است، شما کشیدید یک گوشه‌ای یک من ذهنی دارید، یک پارکِ ذهنی چیدید، همسرتان را گذاشتید یک جایی، بچه‌تان را گذاشتید یک جایی، دوستان را یک جایی، از همهٔ این‌ها شما زندگی می‌خواهید بطلبید، و این کُنْجِ عافیت شماست؛ این غلط است! عشقِ خداوند فراغت می‌دهد از عشقِ خویشاوند.

«خویشاوند» هرکسی یا چیزی است که با من ذهنی خویشی با آن ایجاد کردی، یک رابطه ایجاد کردی در ذهنت. هیچ خویشاوندی به شما زندگی نمی‌دهد. این‌ها را می‌خوانم، این‌ها را هم ما می‌شکنیم. «می‌شکنیم» یعنی می‌خواهیم بیدار بشویم و از زیر نفوذ خرافات من ذهنی بیرون بیایم.

شما باید تشخیص بدهید کدام فکرِ من، دیدِ من ذهنی است، کدام فکرِ من، عدم است. اگر شما از خویشاوندانتان زندگی می‌خواهید و فکر می‌کنید این عافیت است، این سلامت است، این یک گوشه‌ای است که شما خلوت کردید و زندگی خودتان را می‌کنید، این را زندگی به هم خواهد ریخت. «عشقِ تو»، یعنی عشقِ زندگی، بنیاد این جور زندگی را می‌کند، و شما هم باید با او همکاری کنید که بشکند. شما نگاه کنید که این بیت اول است دیگر:

جانِ جانهای تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)



وقتی این را می‌خوانید بلافاصله یادتان می‌افتد که باید دیدتان عوض بشود. برای همین بیت بعدی می‌گوید دیدت را عوض کن. وقتی زیاد می‌خوانی یک بیت را متوجه می‌شوی الآن چکار کنی. می‌بینید مولانا درست همین را می‌گوید.

جانِ جانمایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

اگر این بیت را درست فهمیده باشیم، این دارد می‌گوید که اگر قرار باشد من ذهنی دست از سر ما بردارد، باید دیدش شکسته بشود، یعنی به وسیله دید او نبینیم. پس چه دیدی داشته باشیم؟ مولانا می‌گوید «گوهرِ باقی». یعنی ای جنس خدایت من، ای عدم، بیا در مرکز من. وقتی با او دیدم، باید سنگ را از زندگی بگیرم و هرچه همانندگی دارم بزنم بشکنم.

و البته دیگر شما می‌بینید این هم شکلش است [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]. «سنگ بستان، باقیان»، باقیان تمام همانندگی‌ها هستند که آمده‌اند به مرکز من. من از فکر این همانندگی‌ها می‌پریم و من ذهنی را درست می‌کنم. اگر تعداد زیادی از این‌ها شکسته بشود، من دیگر من‌ذهنی نخواهم داشت.

پایین می‌گوید این من‌ذهنی همان پاسبان است و این نقطه‌چین‌ها بارنامه‌اش است. برای همین می‌گوید «بارنامه پاسبان را برشکن».

پس «گوهرِ باقی» آمد در مرکز ما [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]. ما هر لحظه چون عدم است مرکزمان، هشیار هستیم که زندگی با قضا و کُن‌فکان چه سنگی به ما می‌دهد، چه جور قدرت شناسایی می‌دهد، چه چیزی را جلوی چشم ما می‌آورد، حتی با بی‌مرادی.

وقتی مرکز ما عدم باشد بی‌مراد بشویم عصبانی نمی‌شویم، تأمل می‌کنیم که این بی‌مرادی معنی‌اش چه است. بی‌مرادی معنی‌اش این است که من از یک چیز مادی مراد می‌خواستم، به آن نرسیدم و اوقاتم تلخ شده. اوقاتم باید تلخ بشود یا خوشحال بشوم؟ خوشحال باید بشوم! اگر من‌ذهنی دیدش را تحمیل کرده باشد من غمگین می‌شوم، چون به مراد نرسیدم.

اگر مرکز عدم داشته باشم بتوانم فضاگشایی کنم، می‌فهمم که زندگی یک پیغام داد به من الآن، می‌گوید «این دارد می‌آید مرکزت می‌رود، سنگ بستان بزن این را بشکن». شما باید این کار را بکنید اگر می‌خواهید درست



بشوید. کار زیاد است؟ بله، این مُفَت نیست، آسان نیست، آسان نیست برای این‌که همه در این راه نیستند، از طریق قرین روی شما اثر بد می‌گذارند.

یکی از دیدهای غلط من‌ذهنی که به ما تحمیل شده و ما هم قبول کردیم، اصلاً نمی‌فهمیم که این کار غلط است و مرتب انجام می‌دهیم، این است که حواسمان پرت می‌شود می‌رود روی دیگران یا می‌خواهیم دیگران را درست کنیم یا از کار بد دیگران انتقاد می‌کنیم. یعنی کاری به خودمان نداریم، «گوهرِ باقی» را نمی‌آوریم مرکزمان، با پندار کمالمان می‌گوییم که مرکزمان که خیلی وقت است گوهر باقی است، از اول بود اصلاً، لازم نیست من سنگ بگیرم از خداوند بزنم بقیه چیزها را که همین همانیدگی‌ها باشند بشکنم، لازم نیست؛ لازم است!

می‌دانیم قرین شما را می‌کشد به من‌ذهنی، یعنی یک قرین ناجور می‌تواند فوراً یک چیز بیرونی را بیاورد مرکزتان، مرکز عدمتان را باطل کند. شما باید مواظب قرین و این دید غلط که من وظیفه دارم دیگران را درست کنم، یا با انتقاد یا با نصیحت کردن یا همین‌طوری مزاحمش شدن؛ غلط است. در غزل ۲۱۰۴ خواندیم:

ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان

خاک سیاه بر سر این باقیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

مولانا به ما گفت فقط خداوند و کسی که به او دارد زنده می‌شود یا زنده شده خوش است، حالش خوب است. خاک سیاه که خاک سیاه اصلاً به درد نمی‌خورد، خاک سوخته، بر سرِ بقیه مردم، دیگر از این صریح‌تر نمی‌شود. شما باید از جنس ساقی باقی بشوید. «ساقی باقی» یعنی خداوند. یادمان باشد کلمه «باقی» یعنی جاوید، پایا، نامیرا، چیزی که نمی‌میرد. «فانی» یعنی از بین رونده. ساقی باقی خداوند است. فقط حال خداوند خوب است و عاشقان! کسانی که در مرکزشان جسم است، من‌ذهنی دارند، حالشان خوب نخواهد شد، مگر تبدیل بشوند!

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر

پس ز چشم او به روی او نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷)

عاریت کردن: قرض گرفتن

بیتی بود از دفتر چهارم، بیت شماره هفتادوهفت. می‌گوید ما باید چشم و نظر را از خود خداوند عاریت کنیم یا از عاشقان. می‌بینید الآن مولانا می‌خوانیم داریم چشم و نظر را از او قرض می‌گیریم، می‌گوییم مولانا کمک کن ما درست ببینیم، که الآن دارد یاد می‌دهد به ما درست دیدن را.



شما می‌بینید که مولانا می‌گوید آن جانی را، آن من‌ذهنی را که برای ما مقدس بود و حاضر بودیم در راه ناموس و پندار کمالمان جانمان را بدهیم، یعنی بمیریم به تن، می‌گوییم «این چه است؟! دارد می‌گوید این را بر شکن، لِه کن این را، بپنداز دور»!

پس چشم و نظر را یا از عاشقان یا از خود خدا قرض کن و با آن چشم به روی او نگاه کن، نه با چشم من‌ذهنی. با چشم من‌ذهنی خداوند یک جسم دیده می‌شود، برای این‌که من‌ذهنی غیر از جسم چیز دیگر نمی‌تواند ببیند، هشیاری جسمی است. برای همین گفت که:

اوّل و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

برای ما دید در این مرحله تبدیل که من‌ذهنی است خیلی مهم است. دید من‌ذهنی، تمام دنیا را همین دید خراب کرده. آدم‌های قدرتمند نمی‌دانند ناموس دارند. تمام جهان به‌خاطر این‌که آدم‌ها نمی‌توانند خودشان را بشکنند، انعطاف ندارند. شما فکر نکنید که خیلی خردمند هستید و می‌دانند؛ اگر خردمند هستند، چرا این‌همه جنگ هست؟ چرا این‌همه قحطی هست؟ چرا این‌همه آوارگی هست؟ چرا این‌همه ظلم هست؟ چرا دوتا جنگ جهانی شده و یکی‌اش هم می‌گویند عن‌قرب بشود نشود، صحبتش را می‌کنند؟ به چه جرئتی در این زمان با این‌همه سلاح‌های مخوف، ما صحبت جنگ جهانی می‌کنیم؟ چه کسی می‌کند؟ کسی که ناموس دارد، در خرافات پندار کمال است. چه کسی می‌کند؟ کسی که درد دارد. ظاهرش را می‌بینی، همه آرزو می‌کنند، می‌گویند ها! چه چیزی است! ولی هیچ چیزی نیست.

ما آدم‌های آفل هستیم، چند روز بعد می‌میریم. این آدمی که چند روز بعد می‌میرد، دیگر چه دارد؟ چه چیزی داریم ما، اگر زنده نشویم به او؟ اصلاً چه داریم؟ دیگر اول و آخر تو هستی، این وسط ما یک چیزی هستیم که اصلاً ارزش ندارد درباره‌اش صحبت کنیم، ولی چیزی را که ارزش ندارد درباره‌اش صحبت کنیم تمام جهان را دارد خراب می‌کند، چرا؟ به همین دلیل که ما توانستیم زندگی‌مان را خراب کنیم بیندازیم گردن دیگران، هرکسی در هر مقامی هست خراب می‌کند می‌اندازد گردن دیگران، بلد نیست، چرا بلد نیست؟ برای این‌که وصل به خدا نیست. چرا باید وصل به خدا بشویم؟ برای این‌که در سرنوشتان است، برای این‌که آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، در این همین هفتاد و هشتاد سال.



نیامدیم که جمع کنیم یک‌جا بعد بمیریم برویم. یک آدم هشتاد، هشتاد و پنج ساله اگر بگوییم زنده باشد، به چه دردش می‌خورد پول؟ پول به چه دردش می‌خورد؟ ملک به چه دردش می‌خورد؟ هزار جور مرض گرفته. چه چیزی به دردش می‌خورد؟ هیچ‌چیز! توجه می‌کنید؟ باید هشیار باشیم.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

این بیت را می‌توانید ببرید در این لحظه به همین چیزی که ذهن نشان می‌دهد. می‌گوید چیزی را که ذهن نشان می‌دهد من به آن نگاه نمی‌کنم. اگر بکنم، فضا را باز می‌کنم که منظورم تو هستی، که ببینم تو چه می‌گویی. «ننگرم کس را»، هیچ‌کس، به هیچ‌کس نگاه نمی‌کنم غیر از تو و اگر هم بکنم او بهانه‌ای است که تو را نگاه کنم. ببینید به چه درجه‌ای ما اشتباه می‌کنیم، به همه‌چیز نگاه می‌کنیم غیر از او. او یعنی زندگی. فکر می‌کنیم این من ذهنی و عقلش واقعاً همان چیزی است که ما می‌خواهیم و به درد ما می‌خورد و برای ما کافی است.

پس هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد بهانه‌ای است که در جنبه‌های مختلف، شما زندگی را ببینید، فضا را باز کنید و او را ببینید، نه که فقط این چیز را ببینید. کی این چیز را فقط می‌بینید؟ وقتی که مقاومت کنید، وقتی که من ذهنی سلطه پیدا کند به شما. پس در این بیت سلطه دست چه کسی هست؟ دست شما و زندگی. سلطه دست چیزی نیست که ذهن نشان می‌دهد.

چشم داری تو، به چشم خود نگر مَنگر از چشم سَفیهی بی‌خبر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲)

سَفیه: احمق، نادان، ابله

مولانا می‌گوید تو چشم داری، چشم عدم داری، فضا را باز کن با آن نگاه کن، نیا تقلید کن یا مقاومت کن یک کسی بیاید به مرکز، حول و حوش محور او جهان را ببینی؛ یا حرص درست کن، همانیده بشو با یک آدمی، حول محور او بچرخ؛ همانیده بشو با یک چیزی، حول محور او بچرخ.

هرکسی یا چیزی که به صورت جسم می‌آید مرکز ما، همان «سَفیه بی‌خبر» است. اگر شما به جای عدم با هر چیزی ببینید، سَفیه و بی‌خبر است، شما هم سَفیه و بی‌خبر هستید. ما نمی‌خواهیم سَفیه و بی‌خبر باشیم، می‌خواهیم با چشمی که داریم و آن‌که خدا داده، با آن ببینیم.



این سه بیت مربوط به داستان ایاز است، جالب است. یک روز سلطان محمود وارد مجلس اُمرا شد و بعد از جیش یک گوهری درآورد داد مثلاً به وزیر اعظم، گفت که این را بشکن. آن گوهر خیلی گران بها به نظر رسید و اینها، او انکار کرد گفت «نه، این خیلی گران است». بالاخره یکی یکی همه را امتحان کرد، هیچ کس شکست، گفتند این خیلی گران بها است. بعد آن موقع داد به ایاز، گفت ایاز این را بشکن. ایاز سنگ را آماده کرده بود، زد شکست. تمثیل چه هست؟ تمثیل این هست که خداوند یک چیزی درست کرده که اسمش را گذاشته گوهر، به نام من ذهنی. الآن به شما انسانها می گوید این را بشکن، هیچ کس نمی شکند، می گوید حیف است، غیر از یک نفر ایاز، یک نفر مولانا، یا شما اگر بین شما هست عاشقی که واقعاً فضا را باز کرده، مرکزش را عدم کرده، آن ایاز هست.

هرکسی مرکزش را عدم کرده، به اندازه کافی روی خودش کار کرده و می کند ایاز است. ایاز می دانید که غلام سلطان محمود بود که غلامی بود که از روستا آورده بودند، آدم خردمندی بود. داستانهایش را خواندیم قبلاً و یکی از کارهایش این بود که آن لباسش را که از ده آورده بود آن را گذاشته بود در یک صندوقچه ای و هر روز می رفت آن اتاقش را باز می کرد و به آن ها نگاه می کرد و یادش بماند که چه کسی بوده و چه کسی شده، برای این که یک کسی بوده که آن ها را می پوشیده، در آن وضعیت بوده، الآن با سلطان محمود رفت و آمد می کرده، پیش سلطان محمود بوده.

سلطان محمود نماد خداست. شما یک کار ایازی این است که شما هر روز به آن پوستین و چارُق و اینها نگاه کنید، می گوئید که من ده سال پیش این بودم، الآن کم و بیش با خدا رفیق شدم و به حرف او گوش می دهم.

بنابراین این گوهر که من ذهنی است، ایاز شکست. گوهر را شکست، ولی دیگران نشکستند. این تمثیل چه هست؟ تمثیل این است که خداوند به همه انسانها می گوید این من ذهنی که به نظرتان گوهر می آید، خیلی گران بها است بشکنید، هیچ کس نمی شکند غیر از یکی دو نفر. همه باید بشکنند! امروز هم صحبت شکستن است. پس این طوری می گوید:

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر

چند می ارزد بدین تاب و هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۴)

گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من

گفت: اکنون زود خردش در شکن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۵)



سنگ‌ها در آستین بودش، شتاب خُرد کردش، پیش او بود آن صواب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۶)

صواب: درست

پس بنابراین سلطان محمود رو می‌کند به ایاز می‌گوید که این گوهر چقدر می‌ارزد در «تابش و هنر»؟ سلطان محمود نماد خداست، الان به شما که ان شاء الله ایاز هستید می‌گوید این چقدر می‌ارزد؟ شما می‌گویید خیلی، افزون، بیشتر از آنچه که من می‌توانم ارزش بگذارم روی آن. گفت الان بشکن این را، و «سنگ‌ها در آستین بود». «سنگ‌ها در آستین» یعنی در همین فضای گشوده شده. خداوند در این لحظه می‌گوید فضا را باز کن، از من سنگ بگیر، این همانیدگی را، مثلاً یک دردی ممکن است باشد، رنجش برای شما خیلی مهم است که این را نگه داری انتقام‌گیری، این را بشکن، ببخش، تمامش کن.

شما می‌گویید «نه، حیف است»؟ اگر به جای ایاز بودی می‌گویی چشم، سنگ را بده من، سنگ شناسایی را بده، سنگ نور را بده. خرد را از او می‌گیری، عقل را از او می‌گیری، شناسایی می‌کنی می‌گویی این مزاحم من است، این اختر آسمان است، زندگی من در این گیر افتاده، من این را باید بشکنم تا آزاد بشوم و به تدریج به بی‌نهایت سلطان محمود یا خدا زنده بشوم.

خواندیم این را:

گوهرِ باقی، درآ در دیده‌ها سنگِ بستان، باقیان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

خب بلافاصله شما می‌توانید حدس بزنید بیت بعدی چه هست اگر غزل را خوانده باشید که وقتی گوهرِ باقی بیاید در سینه‌ها، شما به صورت آفتاب باید از آسمان زندگی بتابید. اگر گوهرِ باقی بیاید، از ذهن پریدیم بیرون، چون آفتاب هستیم ما دائماً. خداوند به وسیله ما می‌تابد که ما به صورت حضور ناظر داریم می‌تابیم به این جهان یا ذهنمان. پس بیت بعدی ببینید:

ز آسمان حق بتاب، ای آفتاب اختران آسمان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)



«ز آسمانِ حق بتاب، ای آفتاب»، یعنی شما مرکز را که عدم کردید، بلافاصله از ذهن پریدید بیرون، از آسمان باز شده دارید می‌تابید، چه چیزی را می‌بینید؟ اختران را، همانیدگی‌ها را. می‌گوید این‌ها را بشکن، «اخترانِ آسمان را برشکن».

ز آسمانِ حق بتاب، ای آفتاب اخترانِ آسمان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

کاملاً واضح است دیگر. و شما می‌دانید:

آفتابی در یکی ذرهٔ نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

پس ما آفتابی هستیم که در یک جای کوچک به نام ذهن نهان شدیم و اگر فضا را باز کنیم همانیدگی‌ها را بشناسیم و این‌ها را بشکنیم، یک دفعه به صورت آفتاب از این ذره طلوع می‌کنیم و می‌دانید اندازهٔ این آفتاب بی‌نهایت است، یعنی ما. برای این کار آمدیم. و همین‌طور این بیت:

ز آسمانِ حق بتاب، ای آفتاب اخترانِ آسمان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

شما می‌دانید که اگر دیدهٔ شما، چشم شما عدم باشد و از آسمانِ حق بتابید، از آسمان گشوده شده، چه می‌شوید؟ غیب‌دان. «غیب‌دان» کسی است که این لحظه به او پیغام می‌رسد. برای همین بیت بعدی کاملاً کامل می‌کند بیت قبلی را.

غیب‌دان کُن سینه‌هایِ خلق را سینه‌هایِ عیب‌دان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

«غیب‌دان کن» یعنی این لحظه که مرکز عدم است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] زندگی به شما می‌گوید مثل وحی که چه کاری باید بکنید، چه فکری باید بکنید.



غیب‌دان کُن سینه‌های خلق را سینه‌های عیب‌دان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

هر همانیدگی یک عیب است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. هر دردی یک عیب است. کسی که من‌ذهنی دارد، در مرکزش چه دارد؟ همانیدگی دارد، یک جسمی دارد. این یک عیب است. این منجر به درد می‌شود، منجر به بد دیدن می‌شود.

پس «سینه عیب‌دان» یعنی سینه‌ای که فقط عیب می‌شناسد. چه می‌شناسد؟ فقط همانیدگی می‌شناسد. چه می‌شناسد؟ فقط درد می‌شناسد. یک سینه‌ای که درد می‌شناسد دائماً به‌سوی درد می‌رود.

کسی که همانیدگی دارد، که این عیب است و فقط همانیدگی می‌شناسد، فقط من‌ذهنی می‌شناسد، به‌سوی من‌ذهنی می‌رود. برای همین می‌گوید: «سینه‌های عیب‌دان را برشکن».

و اصلاً من‌ذهنی یک عیب است. هم عیب است هم عیب‌بین است، برای انسان. شما می‌گویید عیب من چه است؟ عیب من این است که من‌ذهنی دارم، درد می‌بیند. من‌ذهنی، من‌ذهنی می‌سازد. هم خودش را می‌سازد هم به‌صورت قرین، من‌های ذهنی دیگران را تقویت می‌کند. هرکسی که درد دارد، درد یک عیب است. توجه می‌کنید؟ من‌ذهنی می‌آید همانیده می‌شود درد درست می‌کند، بنابراین دردشناس است، درد‌دان هست. شما می‌گویید که این باشنده چه می‌شناسد؟ می‌گویید درد، خب کسی که درد می‌شناسد به‌سوی شادی می‌رود؟ نه. نه من فقط درد می‌شناسم، درد‌دان هستم! درد‌دان یعنی درد‌دانه، عیب‌دانه.

شما نگاه کنید که، فقط نگاه کنید قضاوت نکنید، یک عده‌ای مدام عیب مردم را می‌گویند، مثل این‌که خودشان عیب ندارند. ما یک پندار کمال داریم، یک ناموس داریم، مقدار زیادی درد داریم، این سه‌تا باهم هستند دیگر. نشستیم اصلاً دیگر هیچ‌کس نیست که از دست ما بتواند دربرورد، عیب همه را می‌شناسیم و می‌گوییم.

چکار داریم می‌کنیم؟ داریم عیب‌های خودمان را می‌گوییم. هرچه می‌گوییم عیب‌های خودمان است. خب اگر این‌طوری است، این سینه عیب‌دان را شما بیا بید بشکنید.



می‌دانستید که خداوند می‌خواهد شما را، سینه شما را غیب‌دان بکند؟ یعنی این لحظه به شما بگوید چکار کن، چه فکری بکن. شما این سبک زندگی، این فکر کردن براساس قضا و کُن فکان، این‌که زندگی از طریق شما فکر کند، عمل کند، این را رها کردید رفتید عیب‌دان شدید. مولانا می‌گوید بشکن.

غیب‌دان کُن سینه‌های خلق را سینه‌های عیب‌دان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

چه کسی باید بشکند؟ خود شما با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با شناسایی همانیدگی‌ها که الآن در بیت‌های قبل گفت. گفت در آسمان اختران را بشکن. و چه‌جوری آمده؟ گفت تو با ذهنت کس می‌شناسی. تو کسی را نداری، کسی در جهان غیر از زندگی وجود ندارد، از این توهم بیا بیرون.

گفت دیدت را عوض کن، او را بگذار به‌جای چشمت، چشم عدم بگذار. این سبب خواهد شد که تو از آسمان حق بتابی. از آسمان حق بتابی، غیب‌دان می‌شوی که برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها فکر نمی‌کنی، عمل نمی‌کنی، نمی‌بینی.

هرکسی به‌وسیله یا برحسب همانیدگی یا درد ببیند، این آدم عیب‌دان است. عیب‌دان این معنی را هم می‌رساند که مثل قنددان که در آن قند می‌ریزند ذهنش پر از عیب است، هر لحظه یک عیبی عینکش می‌شود. شما نباید این‌طوری باشید.

اگر این‌طوری هستید، الآن خواهید دید که چرا زندگی‌تان خراب شده. فقط بگویید من غیب‌دان هستم یا عیب‌دان هستم؟ اگر دیدید عیب‌دان هستید، جواب خودتان را دادید دیگر. یعنی شما فقط عیب می‌شناسید، شما غیب نمی‌شناسید.

ولی شما می‌توانید غیب‌دان بشوید و هر موقع دیدید با عیب می‌بینید، بیدار بشوید. دوباره مرکز را عدم کنید. دوباره فضا را باز کنید. دوباره عذرخواهی کنید. دوباره برگردید به این لحظه، بفهمید که در زمان مجازی هستید. بفهمید که یک جسم مجازی هستید، برای این‌که از طریق یک عیب می‌بینید. خب این‌ها بیداری‌هایی است که شما باید خودتان به خودتان بدهید.

چون که بر سر مر تو را ده ریش هست مرهمت بر خویش باید کار بست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۶)



عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۷)

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

ریش: زخم
اِرْحَمُو: فعل امر به معنی رحم کنید.

اِرْحَمُو یعنی رحم کنید. ریش یعنی زخم. و اشاره می‌کند به این حدیث:

«اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا»

«رحم کنید، تا بر شما رحم شود.»

(حدیث)

و می‌گوید وقتی در سَرَت دهتا زخم داری، تو باید مَرَهْمَت را به سر خودت به‌کار ببری. مرهم داری؟ به دیگران نگو، عیب دیگران را نبین، دیگران را درست نکن. این پُمدات را که زندگی به تو می‌دهد به سر خودت بمال، عیب‌های خودت را درمان کن.

و این‌که بگویید این زخم من به‌اصطلاح عیب من است، اگر شما بتوانید واقعاً اقرار کنید که عیب دارید، چون برحسب همانندگی یا درد می‌بینید، چون من‌ذهنی دارید، اقرار به این داروی توست. «عیب کردن ریش را داروی اوست»، داروی ما این است که شناسایی کنیم ما عیب داریم، در این صورت شکسته می‌شویم.

اگر ما می‌بینیم که مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، من‌ذهنی را می‌آورد بالا و من‌ذهنی، ما که از جنس زندگی هستیم، خودش را به ما تحمیل می‌کند، دیدش را به ما تحمیل می‌کند و نمی‌خواهیم این ناموس ما شکسته بشود، ما عادت کردیم این کار را بکنیم، یعنی مقاومت کنیم به‌صورت من‌ذهنی بیاییم بالا، ناموس داشته باشیم و شکسته نشویم. الآن می‌گوییم من هزارتا عیب دارم آهان فهمیدم، اشتباه کردم، شکسته شدم. شکسته شدن، یعنی فضاگشایی و این‌که به‌صورت من‌ذهنی و پندار کمال نمی‌آییم بالا بگوییم من می‌دانم؛ این شکسته شدن است.

شما شکسته می‌شوید اصلاً؟ از خودتان سؤال کنید. کسی که شکسته است، یک‌دفعه دید اشتباه کرده، پایش لغزیده، معذرت می‌خواهد. از بچه‌اش معذرت می‌خواهد، از همسرش معذرت می‌خواهد، از دوستش معذرت



می‌خواهد، از مشتری‌اش معذرت می‌خواهد، از مردم معذرت می‌خواهد. نه این‌که انکار کند و زیر بار نرود، یک جووری رفع و رجوع کند، شکسته نشود.

ناموس نمی‌گذارد. شما باید ناموس را بشکنید. «چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوسْت»، یعنی خداوند رحم می‌کند به او. مردم هم رحم می‌کنند.

می‌گوید اگر آن چیزی که به دیگران ایراد می‌گیری، به صورت عیب می‌بینی، اگر عیب تو نبود، فکر می‌کنی عیب تو نیست دیگران دارند، ایمن مباش، خاطرجمع مباش. باشد که یک روزی ببینی که این عیب از تو هم فاش شد!

تو که می‌گویی مردم حریص هستند، یک روزی ثابت می‌شود تو هم حریص هستی. مردم ظالم هستند، یک روزی ثابت می‌شود تو هم ظالم هستی. مردم دروغ می‌گویند، یک روز ثابت می‌شود تو هم دروغ می‌گویی. توجه می‌کنید؟ مردم قدرت‌پرست هستند، فلانی قدرت‌پرست است، فلانی این عیب را دارد، احتمالاً تو داری عیب خودت را منعکس می‌کنی به او.

گفتم این حدیث است:

«اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا».

«رحم کنید، تا بر شما رحم شود».

(حدیث)

که ما رحم نمی‌کنیم، به ما هم رحم نمی‌شود. امیدوارم عمل کنیم.

پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سَروستان غیب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۴)

سَروستان: جایی که درخت سرو بسیار باشد، بوستان

چشم‌هایت را از موی دیدن به‌وسیله همانیدگی‌ها و درد حفظ کن، پاک کن تا باغ و سَروستانِ خداوند را ببینی.

ما به این علت که از طریق همانیدگی و درد می‌بینیم، نمی‌بینیم که این جهان زیباست. ما بد می‌بینیم. «پاک کن دو چشم را از موی عیب»، یعنی همین که غزل می‌گوید «برشکن». درواقع می‌گوید طرز دید من‌ذهنی را برشکن. گوهرِ باقی را بیاور به مرکزت.



گوهرِ باقی، درآ در دیده‌ها سنگِ بستان، باقیان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

معنا مشخص است.

در دل سالک اگر هست آن رموز رمزدانی نیست سالک را هنوز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵)

این بیت مهم است، من این را مرتب تکرار می‌کنم تا شما توجه کنید. اگر در مرکز سالک همانیدگی هست و برحسب رموز من ذهنی می‌بیند، در این صورت رمزدانی خدا در مرکز سالک نیست. شما خودتان را امتحان کنید با این بیت.

می‌بینید که اگر می‌بینید شما مقاومت می‌کنید در مقابل اتفاق این لحظه و اتفاق این لحظه که مال من ذهنی است تصرف می‌کند شما را و طرز دیدش را به شما مسلط می‌کند، تحمیل می‌کند، در این صورت شما رمزدانی خدا را نمی‌دانید. رمزدانی خدا موقعی است که شما بتوانید مرکز را عدم کنید.

و این بیت را داشتیم:

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

این دید، دید عدم است، دید درست است. من ذهنی عیب می‌بیند. دیده‌ای که غیب‌دان است، از طریق پیغام غیبی عمل می‌کند، متوجه می‌شود که ما که در شب ذهن هستیم، شب این دنیا هم هستیم، در شب جهان یعنی ما به عنوان هشیاری هنوز در تن هستیم، در این جهان هستیم، این جهان پر از لولی است.

«لولی» باشنده‌ای است که شاد است، سرودخوان است، موسیقی می‌زند، می‌رقصد. یعنی ما از جنس خدا هستیم، خداوند هم از جنس شادی است. تمام باشندگان عالم از جنس خدا هستند، همه لولی هستند، همه انسان‌ها



بالقوه لولی هستند. دید غلط من ذهنی، عیب بینی، بدبینی، خواستن، از هرکسی یا چیزی چیزی می خواهد، شادی خواستن از آن چیزی که ذهن نشان می دهد سبب شده که ما لولی بودنمان را انکار کنیم.

دید درست می گوید خداوند همیشه آهنگ شادی می زند برای انسان ها، یعنی همه انسان ها باید شاد باشند. شما یک انسان شاد نشان بدهید به من، یک نفر نشان بدهید که تمام انسان ها را به صورت لولی می بیند! درحالی که مولانا می گوید این دید درست است. چرا مردم انسان های دیگر را به صورت لولی نمی بینند و فکر نمی کنند خداوند موسیقی شادی می زند دائماً، نباید عزا بگیرند، نباید غمگین بشوند، باید همیشه شادی کنند؟! برای این که با دید من ذهنی می بینند. غزل می گوید این را بشکن، این را خدا به تو نداده.

تو آمدی من ذهنی درست کردی، قرار بود چند سالی آن جا بمانی، آن هم اگر به وسیله آدم های عاشق محاصره می شدی، اصلاً من ذهنی به این دردناکی نمی شد که. یک باشنده ای ساختیم همه اش می خواهد، معلوم نیست چه می خواهد، هیچ هشیار هم نیست چه می خواهد. یک بافتی می سازیم می گوید که همه چیز را من می فهمم، هیچ کس هیچ چیز نمی فهمد! بعد آن موقع همه اش درد و مسئله و کارآفرینی اضافه می کند می گوید من دارم آبادان می کنم، من دارم درست می کنم! هرچه هم به او بگویی که نه، تو درست نمی کنی، تو خراب می کنی، زیر بار نمی رود.

آخر این چه است ما ساختیم؟! می گوید بابا این موقت بوده، این دید را بشکن، غزل این را می گوید دیگر. فقط شما این بیت را عمل کنید، شما بگویید من چرا با این آهنگی که خداوند می زند و آهنگ شنگولیان است من نمی رقصم، من شادی نمی کنم، همه اش عزا گرفتم، غصه می خورم؟ آخر این چه دیدی است من دارم؟ چه اشکالی دارم؟ چرا این همه عیب مردم را می بینم، عیب های خودم را نمی بینم؟ چه چیزی در من هست؟ مولانا دارد نشان می دهد به شما.

غیب دان کن سینه های خلق را سینه های عیب دان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

«غیب دان کن سینه های خلق را» الآن خواندم، «سینه های عیب دان را برشکن». الآن این بیت را اگر یکی بفهمد، می تواند بفهمد که بعدش چه می خواهد بگوید. اگر عیب ها را همه را بشکنیم، چه می شود؟ اگر ما به وسیله این عیب ها، همانندگی ها ببینیم، الآن یک همانندگی، بعد هم یک همانندگی، بعد هم یک همانندگی اگر ببینیم، چه درست می شود؟ «پرده». بیت بعدی درست همین است، دارد توضیح می دهد خودش:



بانشان از بی‌نشان پرده شده بی‌نشانی، هر نشان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

پس ببینیم بیت بالا که می‌گفت «سینه‌هایِ عیب‌دان را برشکن»، اگر سینه‌هایی باشد که همه‌اش عیب‌دان باشند، عیب، عیب، عیب می‌بیند، چه درست می‌کند؟ هر لحظه با عیب دیدن «نشان» درست می‌کند، یعنی خدایت را نشان‌دار می‌کند. پس ما می‌شویم «بانشان» به صورتِ من‌ذهنی. بعد آن موقع «بی‌نشان» که خداوند است، آن را می‌پوشاند. الآن همین شده دیگر، ما شدیم «بانشان»، «بی‌نشان» را پوشاندیم.

«بی‌نشانی»، ای خدا تو بی‌نشانی، ای انسان تو هم بی‌نشانی. «هر نشان را برشکن»، ببین نمی‌گویدی چندتا نشان را برشکن، هر چیزی که نشان دارد برشکن. چه کسی باید برشکند؟ شما.

عرض کردم، شما بگویید خدایا بی‌نشانی، هر نشان من را برشکن. او هم می‌گوید بسم‌الله، بفرمایید. ما می‌گوییم فکر کردیم شما می‌خواهید کار کنید ما بایستیم تماشا کنیم! می‌گوید نه، تو باید شناسایی کنی، تو نماینده من هستی، من به وسیله نور تو کار می‌کنم، تو به وسیله نور من کار می‌کنی، بی‌نشانی ای انسان!

الآن داریم کار می‌کنیم، مرکز را عدم کردیم. هر نشان که در ذهن می‌بینی به صورتِ آخرت، همانندگی که می‌آید مرکزت عیب می‌بینی، درد می‌بینی، تمام دردهای تو عیب هستند، همه را برشکن، خُرد کن.

شما می‌بینید یک درد می‌آید، هشیاری ما می‌آید پایین، یعنی چه؟ یعنی تصرف کرد ما را. نشده حالتان خوب است یک دفعه می‌بینید یک موج سیاهی رویتان نشست، تمام فکرهايتان را به تسخیر درآورد، شما دیگر فکرهاي بد می‌کنید؟ نمی‌توانید شما به خودتان بگویید تو «بی‌نشانی» این نشان که آمد، این عیب که آمد، این را برشکن؟ وظیفه من است برشکنم، وظیفه‌تان را انجام می‌دهید؟

«بانشان از بی‌نشان پرده شده»، همین پرده است که نشان می‌دهد، افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

«بی‌نشانی، هر نشان را برشکن» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

این بیت را همیشه می‌خوانیم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)



قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

دیگر قبلاً توضیح دادم. این لحظه شما که از جنس قدم هستید، از جنس خدا هستید، بدانید که از جنس عدم هستید، عدم چگونگی ندارد. هیچ انسانی اگر از جنس عدم باشد، نمی‌رسد که حالم چطور است؟ حالش همیشه خوب است. عدم که چگونگی ندارد، عدم همه‌اش شادی است.

کسی تاحالا از خداوند پرسیده خدایا حال شما چطور است؟ احتیاج به چیزی ندارید شما؟ بدهکار نیستید؟ غصه‌ای چیزی ندارید، ما، کمک ما را نمی‌خواهید؟ نه! خداوند شادی بی‌سبب دارد. ما هم اگر از جنس او هشیارانه بشویم، ما هم شادی بی‌سبب خواهیم داشت. نشان نمی‌خواهیم، لازم نیست به انسان بگویند حالت چطور است.

«حالت چطور است؟» یعنی حال همانیدگی‌ات چطور است؟ همانیدگی‌ها خوب است وضعش؟ اوضاع مثلاً بررسی می‌کنیم، همه خوب هستند؟ بله، حالم خوب است، وقتی آدم پول دریاورد که حالش بد نمی‌شود که پول درمی‌آورد، مستغلات می‌خرد، بله همانیدگی‌ها را جمع می‌کند، حالم خوب است دیگر!

هر لحظه نشان‌دار می‌کند، دراصل حالش را بد می‌کند و به‌سوی بدی می‌رود، می‌گوید حالم دارد بهتر می‌شود. می‌شود آدم حالش هی بدتر بشود، بگوید حالم دارد بهتر می‌شود؟! این دید من‌ذهنی است. این دید هم به ما تحمیل کرده که ما روزبه‌روز حالمان بدتر می‌شود، فکر می‌کنیم حالمان دارد بهتر می‌شود! شما یک آدم ده‌ساله را با یک آدم بیست‌ساله مقایسه کنید، یک آدم بیست‌ساله را هم با یک آدم پنجاه‌ساله، ببینید حال کدام یکی بهتر است؟ روزبه‌روز در من‌ذهنی حالش بدتر شده ولی فکر می‌کرده حالش دارد بهتر می‌شود!

این جهان نیست، چون هستان شده

و آن جهان هست، بس پنهان شده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۰)

«این جهان نیست» که ذهن می‌سازد، موهومی است، به‌نظر ما واقعی می‌آید. آن «جهان هست» که از فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد یکی شدن با خداوند، پنهان است، ما نمی‌بینیم. چرا پنهان است؟ برای این‌که با دید ذهن می‌خواهیم ببینیم، دید ذهن فقط جسم را می‌بیند.

**ز انکارت بروید پرده‌هایی
مکن در کار آن دلبر تو انکار**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۴۸)



وقتی انکار می‌کنیم در این لحظه فضاگشایی را، چه‌جوری انکار می‌کنیم؟ همه‌اش در این لحظه، خیلی چیز ساده‌ای است، شما مقاومت نکنید در مقابل چیزی که ذهن نشان می‌دهد بگویید بله، به او بگویید بله! این «بله» همان «بلی آلت» است. یعنی شما وقتی بله می‌گویید، خودتان را از زیر نفوذ آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بیرون می‌آورید. درواقع خواسته یا نخواست، دانسته یا ندانسته می‌گویید تو مهم نیستی، بلکه این فضای گشوده‌شده مهم است. یعنی انکار نمی‌کنید، خدا را انکار نمی‌کنید. از انکار خدا با فضا‌بندی پرده‌هایی می‌روید و شما در کار آن دلبر، یعنی خداوند این کار را نکنید.

و این بیت را خواندیم:

بانشان از بی‌نشان پرده شده

بی‌نشانی، هر نشان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

خُب اگر هر نشان را شما برشکنید، یعنی تمام همانیدگی‌ها را برشکنید، چه می‌شود؟ دیگر حدس می‌توانید بزنید، روز می‌شود! شب تمام می‌شود، چون شب از طریق دیدن همانیدگی‌ها به‌وجود می‌آید. مولانا هم همین را می‌گوید:

روزِ مطلق کن شبِ تاریک را

بارنامهٔ پاسبان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

بارنامه: فهرستِ بار، فهرستِ همانیدگی‌ها

یکی یکی رفتیم چکار کردیم؟ هر نشان را شکستیم، یعنی هر جا که خودمان را به‌صورت نشان درآورده بودیم، شکستیم. درنتیجه شبِ تاریکِ ذهن تبدیل به «روزِ مطلق»، مطلق، خالص. هشیاریِ مطلق یعنی هشیاریِ برگرفته‌شده یا آزادشده از همانیدگی‌ها یعنی نشان‌ها، همان نشان‌هایی که برحسب آن‌ها می‌دیدیم، عیب‌دان می‌شدیم.

«روزِ مطلق کن شبِ تاریک را»، چه کسی باید بکند؟ شما. «بارنامهٔ پاسبان را برشکن» اگر شب، روز بشود ما دیگر به پاسبان احتیاج نداریم که. پاسبان چه کسی است؟ پاسبان من‌ذهنی است. بارنامه‌اش چه است؟ فهرست همانیدگی‌های ما.



من ذهنی می‌گویم من همانندگی‌های تو را که آبروی تو به آن‌ها بستگی دارد، وجود تو به آن‌ها بستگی دارد، خوشبختی تو به آن‌ها بستگی دارد، دارم حفظ می‌کنم و ما هم می‌گوییم ما خرس خوبی داریم، با خرسمان رفیق می‌شویم، برای همین است که بالاخره خرس را نگه می‌داریم ما.

«روز مطلق کن»، یعنی هیچ همانندگی نماند. روز مطلق کن شب تاریک ذهن را که از طریق همانندگی‌ها می‌دید و شب بود. چون روز شد، روز مطلق هم شد، من دیگر همانندگی ندارم، احتیاج به پاسبان هم ندارم، این من ذهنی می‌خواهد، من ذهنی رفت اصلاً. دیگر من ذهنی لازم ندارم، چه چیزی را می‌خواهد نگه‌داری کند، پاسبانی کند؟

بنابراین بارنامه یعنی فهرست بار این پاسبان را که می‌گفت من لازم هستم، باید این‌ها را حفظ کنم، شما پاره کن بینداز دور، «بارنامه پاسبان را برشکن». شما مطمئن باشید پاسبان دارید. اصلاً این پاسبان، پاسبان آبروی ما هم هست. پاسبان دردهای ما هم هست. پاسبان همانندگی‌های ما هست. شما بین پاسبان شما چه چیزی حفظ می‌کند و بارنامه شما چیست. بارنامه یعنی لیست بار.

این ذهن مثل یک کامیون می‌ماند، بار می‌برد. اگر از کامیون بار را بگیرند، کامیون بار نداشته باشد، دیگر چه چیزی را ببرد؟ بار ندارد، فهرست بار ندارد. شما هم فهرست بارتان را ببینید، بارنامه‌تان را ببینید. اگر بارنامه‌تان را شکستید یکی‌یکی، دیگر پاسبان هم لازم ندارید. یادمان باشد همه ما پاسبان داریم. من ذهنی وجودش را تحمیل کرده، می‌گویم من تو را دارم حفظ می‌کنم، من نباشم تو بیچاره می‌شوی. اصلاً این همانندگی‌ها نباشد، من حفظ نکنم، شما چه جوری می‌خواهی ببینی؟

به او می‌گوییم عدم، می‌گوید برو بابا عدم چیست؟ عدم، عدم، عدم، عدم یعنی چه؟ این‌ها عینک‌هایی است که تو به چشمت می‌زنی، از طریق پولت می‌بینی، مقامت می‌بینی، آبرویت می‌بینی، سوادت می‌بینی، هیکلت می‌بینی، زیباییات می‌بینی، ملیت می‌بینی، دینت می‌بینی، باورهایت می‌بینی، دردهایت می‌بینی. همه این‌ها عینک‌های تو است.

از طریق یک سری عینک‌های جمعی داریم ما. تو می‌خواهی عینک‌های داده شده به تو به وسیله من ذهنی جمعی را بیندازی دور؟ من این‌ها را هم حفظ می‌کنم. من هر موقع شما قواعد جمع را رعایت نمی‌کنی، من تو را خبردار می‌کنم. من را می‌خواهی بی‌کار کنی؟ بیچاره می‌شوی. من را می‌خواهی بی‌کار کنی، چه کسی را می‌خواهی استخدام کنی که تو را محافظت کند؟ می‌گوییم خدا را، خدا چیست؟ خنده‌اش می‌گیرد.



این‌ها عین واقعیت است که هر روز برای ما اتفاق می‌افتد، برای همین می‌گوید: «بارنامهٔ پاسبان را برشکن». پس پاسبان ما همین نقطه‌چین‌ها را نگه می‌دارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. شما باید ببینید که بارنامه‌تان چیست، پاسبان چه چیزی را نگه می‌دارد و بشکنید و اگر شما مرکز را عدم کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یواش‌یواش بروید جلو، خواهید دید که این کار صورت می‌گیرد، روز مطلق می‌شود. وقتی روز می‌شود، شما دیگر به پاسبان احتیاج ندارید.

درواقع پاسبان خودش را تحمیل کرده، برای این‌که همیشه شب را می‌خواهد شب نگه دارد. شب را می‌خواهد شب نگه دارد، یعنی می‌خواهد تحمیل کند قدرتش را، بگوید که تو همیشه باید از طریق همانیدگی‌ها ببینی تا شب باشد، تا من هم باشم. اگر شب نباشد، پاسبان هم نمی‌خواهیم. روز پاسبان خیلی مسئولیت ندارد، شب خیلی مسئولیت دارد که دزد نیاید. قدیم این‌طوری بود، ممکن است الآن پاسبان در روز هم کاربرد داشته باشد.

شمس تبریز، آفتابی آفتاب شمع جان و شمعدان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

الآن پس از این‌همه صحبت، از مرکز ما، ما به‌صورت خورشید طلوع می‌کنیم و شما باید اجازه بدهید پس از، از بین رفتن پاسبان و پاره شدن بارنامه، دیگر هم‌هویت‌شدگی نماند، شب هم تمام شد، این آفتاب که شما باشید، دارید طلوع می‌کنید.

«شمس تبریز، آفتابی آفتاب»، یعنی این‌که خداوند یا شما از مرکزتان دارید طلوع می‌کنید پس از، از بین رفتن همانیدگی‌ها واقعاً آفتاب آفتاب همین است. آفتابی که نور می‌اندازد باید به‌وسیلهٔ آن ببینید همین آفتاب است، خود شما که برمی‌خیزید، طلوع می‌کنید از مرکزتان.

بعد می‌گوید: «شمع جان و شمعدان را برشکن». شمع جان همین شمع من‌ذهنی است، حتی می‌گوید که وقتی که طلوع کردیم به خداوند زنده کنیم، به شمعدان هم احتیاج نداریم. چه‌بسا آدم‌هایی مثل مولانا درست است که در این تن زندگی می‌کردند، ولی واقعاً جدا از این تن بوده‌اند. می‌گوید اهمیت این شمعدان را هم بشکن، برای این‌که وقتی ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند به‌صورت این آفتاب زنده می‌شویم، نه شمع جان را می‌خواهیم، یعنی شمع من‌ذهنی را که آفتاب که درآمد که شمع نمی‌خواهیم ما.



بعد متوجه می‌شویم که این قدر که هم علاقه‌مند بودیم به این تن، تن هم یک شمعدان بوده. تن یعنی این تن [اشاره آقای شهبازی به بدن] برای این بوده که این شمس تبریز از مرکز ما طلوع کند. وقتی طلوع کرد و در آسمان خداوند، آسمان درون باز شد ما به صورت آفتاب آمدیم در این لحظه به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شدیم، مثل این که خیلی هم به این بدن احتیاج نداریم. نه این که بخواهیم بدن را خراب کنیم، اتفاقاً بهترین حالت نگهداری بدن آن موقع است.

پس ما این فهرست بارنامه را پاره کردیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شکستیم، در نتیجه به صورت آفتاب بالا آمدیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. شمع جان و شمعدان را که ذهن نشان می‌داد همه را شکستیم.

آفتابی خویش را ذره نمود واندک اندک، روی خود را برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶)

شما پس متوجه می‌شوید که ما یک آفتابی بودیم، آمدیم رفتیم در ذهن، خودمان را ذره کرده بودیم، یواش‌یواش روی خودمان را گشادیم، بالا آمدیم.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

اگر یکی یکی این همانیدگی‌ها را از این لیست پاک کنید، خواهید دید که در این ذره شما یک آفتابی پنهان بود و ذره، همین ذهن دهانش را باز کرد، ما به صورت بی‌نهایت از آن جا آمدیم بالا.

و این سه بیت را خوانده‌ایم قبلاً:

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)



ببند اندر ذره، خورشید بقا ببند اندر قطره، کُل بحر را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانه پرندگان
گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده.
بحر: دریا

و اگر مرکز را عدم نگه دارید، همه این غزل را هم که خواندیم شما اجرا کنید، خواهید دید که وقتی مرکز عدم است و شما حواستان روی خودتان است، بسیار مواظب هستید، یواش یواش زندگی شما را جذب می‌کند و یک دفعه شما از روی همانیدگی‌ها بلند می‌شوید. عُش یعنی آشیانه.

اگر دیدید دارید از روی همانیدگی‌ها بلند می‌شوید و تشخیص دادید که یک نور دیگری آمد و این من‌ذهنی به صورت شمع در مقابل آفتاب شما نوری ندارد، این شمع من‌ذهنی را بکشید. «چون بدیدی صبح»، اگر دیدی آفتاب دارد بلند می‌شود از مرکز و یک نور دیگری، یک عقل دیگری می‌آید، شما آفریننده دارید می‌شوید، این شمع من‌ذهنی را بکشید.

و وقتی چشم‌های شما از دید، از جنس عدم شد و نفوذ کرد در آدم‌ها، دیدید که آدم‌ها را به صورت زندگی می‌بینید، این شکل دیدن من‌ذهنی که عیب می‌بیند و واقعاً انتقاد می‌کند و ارزش مردم را می‌آورد پایین، حقیر می‌کند به خاطر حقارت خودش است.

انسان‌هایی مثل مولانا یا شما که پیشرفته هستید انسان‌ها را به صورت زندگی می‌بینید، چرا؟ برای آن‌که آن نورتان از مرکز عدم نفوذ می‌کند و به جای چیزهای بدِ ذهنی را و تفاوت‌های ظاهری را دیدن، نور زندگی را در آن‌ها می‌بینید. «مغزها می‌بیند او در عین پوست»، یعنی در یک من‌ذهنی که آدا و اطوار من‌ذهنی را نشان می‌دهد، زندگی را، خدا را می‌بیند.

بعد آن موقع می‌بیند هر انسانی یک ذره‌ای است که از او می‌تواند خورشید بقا طلوع کند. انسان مثل یک قطره‌ای است که می‌تواند بی‌نهایت بشود. «کُل بحر» یعنی همه فضای یکتایی را می‌تواند در او ببیند. پس آدم‌هایی مثل مولانا در هر انسانی خورشید بقا را می‌دیدند. «خورشید بقا» یعنی آن شخص می‌تواند طلوع کند و جاودانه بشود. درست است که الآن عین پوست است، در فضای مجازی یعنی در من‌ذهنی و زمان مجازی زندگی می‌کند، ولی بالقوه یک خورشید بقا است.



و مولانا می‌بینید که سبب می‌شود خورشید بقا در ما طلوع کند و اگر قطره هستیم، در ما کُلّ بحر را می‌بیند. ما هم می‌توانیم یواش یواش بزرگ‌تر بشویم به لحاظ فضاگشایی و به اندازه کُلّ بحر یعنی بی‌نهایت بشویم.

و همین‌طور این آیه را مرتب می‌خوانیم:

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

(قرآن کریم، سوره حَجَر (۱۵)، آیه ۹۹)

یعنی یقین یا مرگ تو در رسد. یعنی «پروردگارت را پرستش کن» که زیر این ابیات آمده، یعنی همیشه فضا را باز کن، مرکز را عدم کن و خداوند را پرستش کن به جای جسم. این قدر این کار را بکن تا واقعاً از جنس او بشوی، چشم‌هایت گذاره بشود، زندگی را ببینی فقط و وقتی زندگی را دیدی فقط، به زندگی زنده شدی در این صورت به یقین دست پیدا کردی. این یقین همین مرگ من‌ذهنی هم هست. دیگر به‌نظم به‌طور واضح در غزل توضیح داده شد.

❖❖❖ پایان بخش دوم ❖❖❖



در دفتر چهارم، بیت ۳۸۷ این بیت را خواندیم که مولانا پس از مطرح کردن این که انسان نباید خدا را امتحان کند و توضیحاتش که اگر امتحان بکند، در این صورت به این بیت خواهد رسید.

آن زمان کت امتحان مطلوب شد

مسجد دین تو، پُر خُروب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خُروب: گیاه خُروب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

«خُروب» یعنی بسیار خراب‌کننده و منظور از گیاه خُروب بسیار خراب‌کننده هست، این است که ما که از جنس خدا هستیم از جنس بی‌نهایت هستیم، در آن فضایی که ما هستیم یک همانندگی کاشته بشود.

همانندگی همین گیاه «خُروب» است و اگر در مسجد فضای درونی ما این رشد کند، آن‌جا را خراب خواهد کرد. و اگر یادتان باشد امتحان کردن خدا به‌طور ساده این بود که ما می‌آییم می‌گوییم که ما از این جایگاه شرف که یکی بودن با خداست بیفتیم پایین به ذهن، و در آن بالا که بودیم مرکز ما عدم بود به وسیله خداوند فکر می‌کردیم، عمل می‌کردیم. الآن که افتادیم ذهن و سبب‌سازی ذهنی می‌کنیم و برحسب همانندگی‌ها یعنی گذشتن از یک همانندگی و دیدن از یک همانندگی به همانندگی دیگر، فکر می‌کنیم، این فکر، فکر همانندگی‌ها، با آن «قضا و کُن فکان» و عقل خرد کل که همه چیز را اداره می‌کند، جور دربیاید.

می‌گوییم که شما معجزه کنید، و اگر من خدا را امتحان می‌کنم که همه‌اش هم از روی خواستن همانندگی‌ها است، اگر این طرز فکر من که به‌موجب آن همانندگی می‌خواهم با طرز فکر خداوند جور درآید، خداوند وجود دارد و من را دوست دارد، اگر جور درنیامد که اصلاً یا نه خدا وجود ندارد یا من را دوست ندارد یا با من مخالف است، دارد کارهای من را خراب می‌کند. غافل از این که فکر کردن برحسب همانندگی‌ها و من‌ذهنی باطل است.

ما اگر افتادیم پایین باید دوباره برگردیم با مرکز عدم فکر کنیم. باید فضاگشایی کنیم و از فکر کردن به وسیله من‌ذهنی، امروز می‌گفت درشکن یا «برشکن»، این سبک زندگی را به هم بریز.

این که ما مرتب «می‌خواهیم» و پارک ذهنی درست کردیم و آن‌جا بارنامه درست کردیم، پاسبان گذاشتیم این‌ها را محافظت می‌کنیم، پاسبان زندگی ما را اداره می‌کند، این غلط است و مرتب هم به این پارک می‌خواهیم چیزها را اضافه کنیم و این به‌موجب سبب‌سازی ذهن صورت می‌گیرد و ما می‌خواهیم سبب‌سازی ذهن به اصطلاح با خرد زندگی جور دربیاید.



به عبارت دیگر ما از خداوند می‌خواهیم که عقل کل را بگذارد کنار، مطابق عقل من‌های ذهنی ما کار کند. این امتحان خداوند است اگر رفوزه بشود، وای به حالش! این طرز فکر درست نیست، اگر کسی این کار، از این کار خوشش بیاید، باید بداند که مسجد دینش پُر از گیاه «خَرُوب» شده.

پس از این بیت، مولانا «قصه مسجد اقصی و خَرُوب و عزم کردن داود را پیش از سلیمان»، برای ما توضیح داد. به خاطر اهمیت این قسمت، دوباره می‌خوانم برایتان.

«قصه مسجد اقصی و خَرُوب و عزم کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان علیه‌السلام، بر بنای آن مسجد»

این قسمت می‌گوید که داود گرچه که پیغمبر بوده ولی مثل ما اشتباه کرده اول یک خانه برای خودش ساخته. ما هم یک خانه برای خودمان ساختیم که همین من‌ذهنی است. ولی عشق این خانه در دل ما هست که امروز می‌گفت «برشکن» این خانه را «برشکن».

داود آن‌طوری که مولانا دارد بیان می‌کند، مثل ما مثل این‌که دیگر عرصه به او تنگ نمی‌شود، شروع به ساخت «مسجد اقصی» نمی‌کند.

مسجد اقصی، اقصی به معنی دور هست یعنی همین ایجاد یا اجازه دادن این‌که این مسجد در درون ما ساخته بشود یعنی همین فضای بی‌نهایت باز در درون ما، این مسجد اقصی است.

داود همین‌طور که شعر نشان می‌دهد، این را به‌نظر می‌آید که مقصود اصلی‌اش نبود برای همین اول خانه ساخته. ما هم، حالا مولانا داود را می‌گوید ما یک چیزی یاد بگیریم نه این‌که می‌خواهد داستان پیغمبران را بگوید.

می‌خواهد بگوید که ما هم تا مجبور نشویم، عرصه تنگ نشود این‌ها اقدام نمی‌کنیم. اقدام هم که می‌کنیم عشق خانه قبلی یعنی من‌ذهنی‌مان از دلمان نمی‌رود. «پاسبان» می‌ماند، «بارنامه» می‌ماند، به زبان شعر امروز خرس را می‌خواهیم نگه داریم، منتها خرس خوب می‌خواهیم باشد، محافظت کند از ما. ما می‌گوییم مردم به خرس ما حسادت می‌کنند، خرس خوبی داریم یعنی من‌ذهنی خوبی داریم.

به‌هرحال در این قصه می‌بینید اولش گفت‌وگویی بین خداوند و داود صورت می‌گیرد که این گفت‌وگو بین ما هم با خداوند عیناً صورت می‌گیرد و بعد مولانا از یک جایی به بعد که کلمه «ایقنوا» را به‌کار می‌برد می‌گوید یقین کنید، یک حالت دیگری را توضیح می‌دهد که این حالت غیر از ساختن مسجد اقصی به‌وسیله من‌ذهنی هست. توجه می‌کنید؟



به هر حال با من ذهنی، یا گاهی من ذهنی گاهی فضای گشوده شده، و این که ساختن مسجد درونی چیز مهمی نیست، بسته و گریخته اقدام می‌کنیم، حالا می‌آییم چندتا آجر می‌گذاریم این جا، بعد می‌رویم بعد از سه چهار ماه می‌آییم، این طوری مسجد اقصی نمی‌شود ساخت.

مسجد اقصی عرض کردم فضای گشوده شده بسیار وسیع درونی هست که این باید اولین مقصود ما باشد، مهم ترین کار ما باشد، نه این که یکی از این کارها باشد.

پس دارد می‌گوید:

**چون در آمد عزم داودی به تنگ
که بسازد مسجد اقصی به سنگ**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۸)

**وحی کردش حق که ترک این بخوان
که ز دست بر نیاید این مکان**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۹)

**نیست در تقدیر ما آنکه تو این
مسجد اقصی بر آری ای گزین**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۰)

معنی اش این است که داود تصمیم گرفت اما وقتی عرصه تنگ شد، «عزم داودی به تنگ» یعنی مصمم شد ولی مثل این که مثل ما که فشارهای درد می‌آید یا می‌بینیم دیگر دیر شده، نمی‌توانیم من ذهنی را ادامه بدهیم، یک رنگ و بوی آن طوری دارد.

برای همین می‌گوید که مسجد اقصی را به سنگ می‌خواست بسازد. مسجد اقصی به سنگ ساخته نمی‌شود، با سنگ‌هایی ساخته می‌شود که از آن نور می‌بارد یعنی مرتب باید فضا را باز کنی تا مسجد دورنی ساخته بشود، اما او هنوز علاقه مند به فرم‌های ذهنی داشت. حالا ما قضاوت نکنیم راجع به داوود.

داوود کتاب خوبی هم نوشته، ولی این مثال مولانا است. خداوند به او وحی کرد که دنبال این کار نرو یعنی مسجد را نساز برای این که ساختن این مکان از دست تو بر نمی‌آید.

چرا بر نمی‌آید؟ برای همین که با من ذهنی می‌خواست بسازد و ما هم با من ذهنی می‌خواهیم بسازیم.



مولانا از این بیت‌ها می‌خواهد ما یاد بگیریم، حالا داود هر کاری کرده ما کاری نداریم.

شما چیزی که یاد می‌گیرید این است که مسجد اقصی یعنی فضای درون، این‌که شما به بی‌نهایت خداوند زنده بشوید این با سنگ، چیزی که ذهن می‌بیند، ساخته نمی‌شود و اگر بخواهی با ذهن بسازی نمی‌شود، گه‌گاه فقط فضاگشایی کنی، بیشتر دنبال چیزهای ذهنی باشی، همانیدگی‌ها باشی، نمی‌شود.

می‌گوید که این‌طوری که تو کار می‌کنی قانون ما اجازه نمی‌دهد که تو این مسجد را بسازی.

نیست در تقدیر ما آنکه تو این

مسجد اقصی بر آری ای گزین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۰)

درست است که برگزیده هستی، هر انسانی برگزیده است، ولی همان‌طور که آن شخص، آن شخص عنود خدا را آزمایش می‌کرد، مسجد اقصی با سبب‌سازی ذهن ساخته نمی‌شود.

مسجد اقصی هم عرض کردم این فضای گشوده‌شده دورن است. شما باید فضا را این‌قدر باز کنید، یک جایی دیگر این‌قدر باز می‌شود بی‌نهایت می‌شود، که در غزل هم گفت این خورشید از ذره می‌جهد بیرون یا می‌آید بالا، اندک اندک می‌آید بالا ولی، حالا خودش توضیح می‌دهد:

گفت: جرمم چیست ای دانای راز

که مرا گویی که مسجد را مساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۱)

گفت: بی‌جرمی، تو خون‌ها کرده‌ای

خون مظلومان به گردن برده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۲)

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار

جان بدادند و شدند آن را شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۳)

پس داود می‌پرسد ما هم می‌پرسیم خدایا که دانای راز هستی، تقصیر ما چه هست؟ چرا ما نباید مسجد را بسازیم؟ می‌گوید بدون این‌که مردم جرمی بکنند تو خون آن‌ها را ریخته‌ای و خون مظلومان به گردن است، به‌خاطر این‌که از آواز تو تعداد زیادی انسان شکار شدند و جانشان را از دست دادند.



مولانا این توضیح را برای ما می‌آورد. ما ببینیم که آیا با بیان ما که من ذهنی داریم، با آواز ما، با حرف زدن ما، مردم بی‌شماری به صورت قرین رفتند در من ذهنی؟ آیا ما راه می‌رویم زندگی می‌کنیم من‌های ذهنی را تشویق می‌کنیم؟ بیشتر من ذهنی می‌سازیم؟

گفت که در سه بیت قبل از این که خواندم، آخر غزل گفت که هرکسی که واقعاً فضاگشا باشد، یک روزی می‌پرد از روی همانیدگی‌ها و چشمانش نافذ می‌شود و در ذره زندگی را می‌بیند، در قطره دریا را می‌بیند، در ذره خورشید را می‌بیند.

خب شما به صورت قرین در این جهان با آوازتان در ذره‌ها خورشید را می‌بینید؟ شما انسان‌ها را به صورت زندگی می‌بینید یا نه عیب می‌بینید؟ به اصطلاح غزل غیب‌دان هستید یا عیب‌دان هستید؟

اگر عیب‌دان هستید، تعداد زیادی آدم را می‌برید به ذهن می‌کشید. اگر این کار را می‌کنید، مسجد نمی‌توانید بسازید. اگر فضاگشایی می‌کنید لحظه به لحظه، غیب‌دان هستید، می‌توانید.

یکی از آن چیزهایی که مولانا اخیراً خواسته به ما بگوید که الآن هم در مورد داوود باز هم دارد پیش می‌آید، داوود به جرمش اقرار نمی‌کند که من کردم. می‌گوید من دستم بسته بود، در زیر قدرت تو بودم درحالی که تلویحاً مولانا می‌خواهد بگوید که نه تو زیر نفوذ خداوند نبودی، بلکه من ذهنیات بودی. می‌گوید:

خون بسی رفته‌ست بر آوازِ تو

بر صدایِ خوبِ جان‌پردازِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۴)

گفت: مغلوبِ تو بودم، مستِ تو

دست من بر بسته بود از دستِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۵)

جان‌پرداز: جان‌ستان

این بیت اشکال ما را نشان می‌دهد که جاهای دیگر می‌گوید حضرت آدم گفت ما به خودمان ستم کردیم. الآن این‌جا داوود هم می‌گوید تقصیر من نیست، من مستِ تو بودم و مولانا توضیح می‌دهد که تو مستِ زندگی نبودی، مستِ خدا نبودی.



حالا می‌گوید بر آواز تو خون زیادی ریخته شده و این از طریق صدای تو بود، بیان تو بود و این صدای تو جان‌گیرنده است، جان‌پرداز در این جا منفی است، مثبت نیست و ایشان جواب می‌دهد که من مغلوب تو بودم.

من از شما سؤال می‌کنم اگر در این لحظه شما اتفاق این لحظه را می‌بینید، مقاومت می‌کنید، مغلوب من ذهنی هستید یا مغلوب زندگی؟ اگر مقاومت نکنید، بله بگویید به اتفاق این لحظه و فضا را باز کنید، شما مغلوب خداوند هستید. اگر مقاومت کنید و فضا را ببندید مغلوب من ذهنی هستید.

در ذهنتان ممکن است فکر کنید که مغلوب خداوند هستید. انسان‌هایی که ستیزه می‌کنند، جهان را خراب می‌کنند فکر می‌کنند مغلوب خداوند هستند. مغلوب من ذهنی‌شان هستند. مغلوب ستیزه خودشان هستند.

«گفت مغلوب تو بودم» در تصرف تو بودم، مست تو بودم. «دست من بر بسته بود از دست تو» یعنی از قدرت تو، من زیر قدرت تو بودم. می‌بینید که زندگی یا خداوند می‌گوید نه و خودش استدلال می‌کند منتها استدلالش را از ذهن می‌آورد، ضرب‌المثل می‌زند. برای خداوند از ذهن دلیل می‌آورد، به جای این‌که عیناً فضا را باز کند، به او تبدیل بشود، دلیل ذهنی می‌آورد.

این‌ها مهم هستند ما بدانیم که با ذهنمان مغلطه نکنیم، بعد بگوییم که تسلیم بودیم و عبادت کردیم و غیره.

نه که هر مغلوب شه مرحوم بود؟

نه که الْمَغْلُوبُ كَالْمَعْدُومِ بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۶)

«مگر نه اینست که هر که مقهور شاه حقیقت شود مورد رحمت قرار می‌گیرد؟ و مگر نه اینست که هر که مغلوب شود گویی معدوم شده است؟»

مرحوم: کسی که مورد رحمت و شفقت قرار گیرد.

داوود می‌گوید. می‌گوید هرکسی که مغلوب شه باشد، نباید مورد رحمت او قرار بگیرد؟ شما خدایا این ضرب‌المثل را نشنیده‌اید که مغلوب شبیه معدوم است؟ من که مغلوب بودم پس معدوم بودم. درست است؟ درست می‌گوید؟ غلط می‌گوید! اگر شما هم همین را بگویید، غلط می‌گویید.

شما نمی‌توانید استدلال ذهنی برای زندگی یا خداوند بیاورید. باید عملاً فضا باز کنید، مانده در این لحظه، دوباره من مرتب می‌گویم این را برای این‌که کلید است، که در این لحظه اتفاقی که ذهنتان نشان می‌دهد، وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد، شما عادت کرده‌اید قضاوت کنید، مقاومت کنید، آن مهم است یا فضاگشایی؟



آیا می‌شود شما مغلوب یک وضعیت بشوید، فکر کنید که مغلوب خدا هستید؟ بله. می‌شود شما یک دلیل ذهنی بیاورید برای این کار؟ چون شما مغلوبید دیگر! ما همه‌مان مغلوب من‌ذهنی هستیم. غزل همین بود دیگر، می‌گفت «برشکن».

این تصرف من‌ذهنی را روی خودت که جنس خدا هستی «برشکن» اگر کسی بشکند، دیگر عملاً تبدیل بشود لزومی ندارد که ضرب‌المثل برای خداوند بیاورد.

پس به‌نظر می‌آید مولانا می‌گوید که داوود مغلوب ذهنش بود فکر می‌کرد مغلوب شه است و استدلال می‌کند که من باید مورد رحمت تو باشم. آن‌ها را هم گشتم، خُب مست تو بودم که تو غلبه، یعنی تو کُشتی من نکشتم. این درست است؟ خداوند کُشته؟

همه انسان‌هایی که انسان‌های دیگر را می‌کُشدند خداوند کُشته؟ نه. نه برای همین این‌جا در بیت بعدی کلمه «آیَقِنُوا» را به‌کار می‌برد. «آیَقِنُوا» یعنی برو یقین پیدا کن. یقین پیدا کن یعنی به من وصل بشو، از جنس من بشو دوباره. این «آیَقِنُوا» گاهی اوقات «اتَّقُوا» را به ما یادآوری می‌کند، پرهیز کن، یعنی هشیار باش، مواظب باش، چه می‌گویی تو؟

با ذهنت حرف می‌زنی، استدلال ذهنی می‌کنی بعد به‌جای عیناً در این لحظه از جنس من شدن.

گفت: این مغلوب، معدومی‌ست کو

جز به نسبت نیست معدوم، آیَقِنُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۷)

«حضرت حق به داود (ع) جواب فرمود: درست است که تو مغلوب و مقهور من بودی، اما هر مغلوبی، معدوم مطلق نیست. «یقین پیدا کنید.»»

آیَقِنُوا: یقین پیدا کنید.

پس می‌گوید خداوند به او می‌گوید که این‌جوری که تو مغلوب بودی، این معدومی است که او به‌نسبت معدوم است. یعنی درست است که تو من‌ذهنی‌ات را کوچک‌تر کردی، کوچک‌تر کردی، ولی هنوز من‌ذهنی وجود داشته یا منیت بوده، برو یقین پیدا کن. برو یقین پیدا کن و این بیت مهم است.

از این‌جا به بعد لحن مولانا عوض می‌شود و توضیح می‌دهد که کسی که واقعاً یقین داشته باشد، من‌ذهنی‌اش را صفر کند، به وحدت برسد چه‌جوری است؟ یعنی این‌جا داوود می‌گوید من چاره نداشتم.



در پایین می‌گوید نه، کسی که به خدا وصل باشد، از جنس خدا باشد چاره دارد، مضطر نیست، اختیار دارد، منتها اختیارش اختیار خداوند است. مولانا می‌خواهد نشان بدهد که شما مغلوب من‌ذهنی نباشید فکر کنید مغلوب خدا هستید و این بسیار متداول است.

کسی که ظلم می‌کند، فکر می‌کند خدا گفته ظلم کن. یعنی هر بیت این قسمت‌ها بسیار مهم است، ما می‌توانیم یاد بگیریم. پس «آيَقِنُوا» یعنی یقین پیدا کنید و همین‌طور و این آیه به این‌جا هم می‌خورد، می‌گوید که «پروردگارت را پرستش کن تا یقین تو دررسد».

«وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد».

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

یعنی ما باید این‌قدر فضاگشایی کنیم و مرکزمان را عدم بکنیم که یقین واقعی برسد. یقین واقعی نه یقین ذهنی است، یعنی تو باید از جنس او بشوی دوباره، مرکزت باید عدم بشود و بینش من‌ذهنی را بگذاری کنار و از طریق عدم یا خداوند ببینی نه این‌که با او استدلال کنی.

آن قسمت آزمایش کردن یا امتحان کردن خداوند هم که آن عَنُود به مرتضی گفت که تو خودت را بینداز پایین و آن‌جا می‌گفت که تو باید برهان داشته باشی. منظورش این بود که برو ذهن برهان بیاور. با برهان ذهنی انسان به یقین نمی‌رسد.

نمی‌شود بگوییم که تو بنشین من چندتا ضرب‌المثل به تو بگویم و شما را متقاعد کنم که من به یقین رسیده‌ام، نه این‌طوری نمی‌شود. برای همین است که مرگ من‌ذهنی و شکسته شدن من‌ذهنی و عینک‌های آن که در غزل خواندیم، یعنی یواش‌یواش دیدن به‌وسیله عدم.

دیدن به‌وسیله عدم انسان را به یقین می‌رساند. یقین یعنی شما عیناً به او زنده بشوید، نه این‌که نگه داری با ذهنت تجسم کنی یقین را و استدلال کنی. هر استدلالی که در ذهن می‌کنی، یعنی من‌ذهنی. بلکه این سه بیت هم دوباره به این‌جا می‌خورد:

چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)



چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

درواقع دارد این توصیه را به ما می‌کند یعنی از ذهنت بیرون بیا. ما با حرفمان، بیان خودمان، رفتارمان، هم خودمان را، هم انسان‌ها را به نابودی می‌کشیم. به نابودی می‌کشیم، یعنی به ذهن می‌کشیم.

شما باید بدانید که همچون در روز راه می‌روید مردم را بیشتر توصیه می‌کنید، تشویق می‌کنید بروند به حضور، به زندگی زنده بشوند؟ یا نه عصبانی می‌کنید مردم را، من ذهنی‌شان را بالا می‌آورید؟ تشویق می‌کنید به صورت قرین، من ذهنی بزرگتری بسازند؟ کدام یکی؟

پس بنابراین درک بزرگی خداوند، یعنی تمام امور شما زیر نظر او باشد با «قضا و کُنْ فکان»، پس مرکزتان باید عدم باشد. اگر شما مرکز را همیشه عدم نگه می‌دارید، یعنی عظمت خداوند را درک می‌کنید که اوست که زندگی شما را اداره می‌کند. بنابراین من ذهنی نزدیک صفر می‌شود یا صفر می‌شود و من ذهنی می‌شکند و نمی‌تواند دیدش را و سبک زندگی‌اش را به شما تحمیل کند. «چیست تعظیم خدا افراشتن؟» این تعظیم خدا را باید مثل چادر افراشته بکنید یا مثل پرچم افراشته کنید، حالا هرچه و این معادل کوچک کردن من ذهنی است و ما توحید یا یکتایی را هم باید بیاموزیم و آن یعنی چه؟ یعنی یواش یواش، همان‌طور که غزل می‌گفت، می‌گفت تو دیده‌ات را، چشم‌ت را عدم کن از آسمان خدا بتاب و این اختران آسمان را بسوز.

خویشتن یعنی من ذهنی یا همانیدگی‌های خود را پیش یکتایی، خداوند سوختن، هیچ چیز نماند. این هم توحید است. پس شما می‌گویید خدا بزرگ است موقعی درست است برای شما که من ذهنی‌تان در انتخاب دخالت نکند کما این‌که الآن دارد توضیح می‌دهد خود مولانا و شما می‌گویید من به یکتایی

معتقدم، یعنی باید من ذهنی‌تان را و همانیدگی‌هایتان را پیش آن یکتا خداوند سوزانده باشید و «گر همی خواهی که بفروزی چو روز» که این را هم در غزل داشتیم، مثل روز روشن بشوی، که گفت «روز مطلق کن شب تاریک



را، بارنامهٔ پاسبان را برشکن»، «گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز»، مثل روز روشن بشوی، دراین صورت این من‌ذهنی مثل شبِ خودت را بسوزان.

حالا راجع به این معدوم که از «آیَقُنُوا» می‌آید، یقین پیدا کن، پرهیز کن و کسی که تعظیم خدا را می‌فهمد و هیچ اختیاری از خودش ندارد، فقط اختیارش را داده دست زندگی، دارد صحبت می‌کند. پس:

این چنین معدوم کو از خویش رفت

بهترین هست‌ها افتاد و زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۸)

او به نسبت با صفات حق فناست

در حقیقت در فنا او را بقاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۹)

«او به نسبت با صفات حق فناست» نه با صفات من‌ذهنی، نه نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، ولی من‌ذهنی را نگه می‌دارد.

«در حقیقت در فنا او را بقاست».

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست

جملهٔ اشباح هم در تیر اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۰)

پس یک چنین معدومی که یقین پیدا کرده، از جنس خدا شده، مرکزش عدم شده، دراین صورت از من‌ذهنی رفته، من‌ذهنی صفر شده، سوخته. و این «هست» یعنی درواقع بقا را در فنا پیدا کرده، بهترین «هست» است و «زفت» است، بزرگ است، ریشه‌دار است، کنده نمی‌شود، به این سادگی واکنش نشان نمی‌دهد، یعنی نمی‌شود کشید این را بیرون و از جنس من‌ذهنی کرد، هیچ قرینی نمی‌تواند روی او اثر بگذارد.

پس بنابراین این آدم دائماً فضای درونش گشوده‌تر می‌شود، گشوده‌تر می‌شود، گشوده‌تر می‌شود، تا کجا؟ معلوم نیست، «او به نسبت با صفات» خداوند فناست، «در حقیقت در فنا او را بقاست»، هرچه فانی‌تر می‌شود باقی‌تر می‌شود. یعنی این شخص وجود خودش را در همانیدگی‌ها نمی‌بیند، من‌ذهنی ندارد، پندار کمال ندارد، ناموس ندارد، درد ندارد، زندگی را نمی‌گیرد به مانع و مسئله و دشمن و درد تبدیل کند، این‌ها صفات من‌ذهنی است.



پس بنابراین حس وجودش براساس فنا شدن نسبت به من ذهنی، مردن به من ذهنی است و زنده شدن به خداوند است. یک چنین آدمی می گوید که دیگر نمی گوید که تقصیر من نبود. حالت قبل این بود که می گوید: «دست من بر بسته بود.»

این نکته را اگر ما یاد بگیریم که مولانا در دفتر چهارم چندین بار توضیح داده، حتی حضرت آدم را مثال زده می گوید حضرت آدم گفت من به خودم ستم کردم. نگفت در دست تو بود، تقصیر تو بود. شیطان گفته تقصیر تو بوده. شیطان گفته تو ما را منحرف کردی، من هم در عوض تا آخر عمر انسان را منحرف می کنم، تو انداختی من را به این روز.

آدم گفته نه، من به خودم ستم کردم، یعنی من اشتباهم را قبول می کنم که من ذهنی درست کردم، از طریق من ذهنی دیدم و من بودم که دیده تو را یا چشم تو را به مرکزم نیاوردم، من ذهنی را ادامه دادم، این جفا به خودم بوده، من کردم، عذر می خواهم.

ولی به نظر می آید داوود می گوید دست من بسته بوده. من مست تو بودم این همه آدم کشتم. حالا مولانا عوض کرد لحنش را، می گوید اگر کسی بقا را در فنا پیدا کرده باشد یعنی از جنس خدا شده باشد، در این صورت همه هشیاری ها

همه روح های انسان ها از او تدبیر می گیرند، کما این که در سطوح حالا نسبتاً پایین می بینید که اعضای گنج حضور مرکزشان را عدم می کنند، از همدیگر راهنمایی می گیرند، ما از همدیگر یاد می گیریم. همه «ارواح»، هشیاری ها، تدبیر می گیرند از آن شخص. ما از مولانا تدبیر می گیریم، همه «اشباح» یعنی من های ذهنی «هم در تیر اوست».

بنابراین آماج تیر یک همچو انسانی است. انسانی که به درجه ای به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده شده، به روح های بیدار، هشیاری های بیدار تدبیر می دهد تا باز هم بازتر بشوند، اشتباه نکنند و روی من های ذهنی هم اثر مثبت می گذارند، چرا؟

چون زندگی را در آن ها می بینند. وقتی زندگی را در آن ها به ارتعاش درمی آورند آن ها یک چیزی می بینند. متوجه می شوند که الآن یک حالت دیگری پیش آمد که درد در آن نیست، هی از خودشان سؤال می کنند این حالت چه بود؟



کما این که می بینید مولانا شما را با زندگی آشنا کرده. هر موقع یک بیتی می خوانید یا یک غزلی می بینید سطح هشیاری تان می رود بالا، شما جزو اشباح بودید. اشباح یعنی به اصطلاح روح جسمی، یعنی من ذهنی، کسی که از جنس جسم است، هشیاری جسمی دارد. از طریق همانیدگی ها می بیند، «در تیر اوست»، یعنی در تیررس اوست، روی آن ها اثر خوب می گذارد.

درضمن «اشباح» جمع شیخ به معنی تن، کالبد، در این جا منظور مرتبه جسم و جسمانیت هست و دوباره ادامه می دهد، از زبان خداوند:

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر، بلکه مختار ولاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۱)

«کسی که عشق الهی را انتخاب کند با فنا کردن «من ذهنی» یا وجود مجازی خود «تعظیم خدا» را درک می کند و از آن بهره مند می گردد.»

ولا: ولاء، دوستی، محبت، نزدیکی

«نیست مضطر» یعنی مجبور نیست، تو ای داوود که می گویی من مضطر بودم، من که چاره ای نداشتم. هرکسی کار غلط می کند و مولانا می خواهد این موضوع را نشان بدهد، هرکسی زیر سلطه من ذهنی اش کار غلط می کند، می گوید من مست خدا بودم، حتماً اشتباه می کند. می گوید کسی که به خدا زنده شده باشد، این «مغلوب» می بیند با آن مغلوب فرق دارد.

«آنکه او مغلوب اندر لطف ماست»، هرکسی خودش را حقیقتاً مغلوب خداوند کرده باشد یا لطف خداوند کرده باشد، مضطر نیست، نمی گوید من مجبور بودم، همیشه انتخاب دارد. منتها انتخابش را عشق می کند، خداوند می کند، «بلکه مختار ولاست» ولا در این جا یعنی دوستی، محبت و عشق.

پس شما وقتی به خداوند زنده می شوید، «مضطر» نیستید، مجبور نیستید، بلکه توانایی انتخاب دارید، هرکسی می گوید که من توانایی انتخاب نداشتم چون مست خدا بودم، دارد انسانیتش را انکار می کند.

انسان همیشه قدرت انتخاب دارد، مگر تفویض کرده باشد به من ذهنی. اگر تفویض کرده باشد به من ذهنی، زیر غلبه من ذهنی باشد، توهم کند که زیر غلبه خداوند است این اشتباه است و این می گوید خون ها ریخته. مولانا می خواهد بگوید توجه کن به این اشتباه، این اشتباه بسیار متداول است.



حالا شما ببینید از این اشتباه‌ها نمی‌کنید؟ شما خودتان را مُضْطَرّ می‌دانید، مجبور می‌دانید، این‌که من ذهنی اقتضا می‌کند شما یک راهی بروید، فکر می‌کنید مجبورید، آیا فکر می‌کنید آن مست خدا بودن است؟! این غلط است. «آنکه او مغلوب اندر لطفِ ماست» از زبان زندگی می‌گوید، «نیست مُضْطَرّ» مجبور نیست، بلکه «مُختار» یعنی اختیار دارد، مُختارِ معشوق است، مُختارِ عشق است،

مختار دوستی ماست، یعنی ما برایش انتخاب می‌کنیم، من و او با هم انتخاب می‌کنیم، چون من و او یکی هستیم.

ز آن عَوانِ مُقْتَضی که شهوت است دل اسیرِ حرص و آز و آفت است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

عَوان: مأمور
مُقْتَضی: خواهش‌گر

یادمان باشد «اعوانِ مقتضی» همین من‌ذهنی است. اگر این من‌ذهنی اقتضا می‌کند که ما دنبال شهوت برویم، نمی‌توانیم بگوییم دستم بسته شد. می‌بینید که ما دنبال هرچه می‌رویم، می‌گوییم دستم بسته بود دیگر، خداوند دستم را بسته بود، نه! این قبول نیست، برای همین عرض کردم غزل بود «بر شکن»، «دل اسیرِ حرص و آز و آفت است».

پس یک موقع هست در این لحظه خرد زندگی اقتضا می‌کند، عشق اقتضا می‌کند، چون با زندگی یکی شده‌اید، یک موقع هست که من‌ذهنی دارید، شهوت من‌ذهنی اقتضا می‌کند. اگر شهوت من‌ذهنی اقتضا می‌کند ما دنبال یک کاری برویم، نمی‌توانیم گردن خداوند بیندازیم بگوییم که خداوند هم امتحان می‌کردیم. توجه کنید این‌ها بعد از جریان امتحان خداوند به وسیلهٔ انسان درآمده که می‌خواهیم بخوانیم.

مُنْتَهای اختیار آن است خُود که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲)

اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۳)



در جهان گر لقمه و گر شربت است لذّت او فرع محو لذّت است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴)

مُتَقَدِّم: گم کرده شده

چاشنی: مقداری اندک از خوراک که برای مزه کردن بچشند، در اینجا به معنی لذّت و حلاوت است.

می‌گوید منتهای اختیار آن است که من ذهنی اختیار نکند یا اختیار من ذهنی گم بشود. پس منتهای اختیار انسان که می‌گوییم انسان اختیار دارد، توانایی انتخاب دارد این است که من ذهنی از بین برود و اختیارش هم، انتخابش هم از بین برود. یعنی ما براساس انگیزه‌های من ذهنی انتخاب نکنیم، این منتهای اختیار است.

و ما بفهمیم که اختیاری را که من ذهنی می‌کند مزه ندارد. اختیاری مزه دارد که در آن اختیار ما محو باشیم از «منی» یعنی منیت. پس اگر محو شدیم نسبت به من ذهنی، آن اختیار مزه دارد، ولی اگر منیت ما «من» ما وجود دارد، اختیار می‌کنیم، ما بفهمیم که این اختیار بی‌مزه است.

و می‌گوید در جهان اگر چیزهای خوردنی هست و من ذهنی غذای خودش کرده و از آن شیر می‌کشد، هر لذتی که این می‌دهد لذتش فرعی است نسبت به چه چیزی؟ نسبت به ترک لذت. ترک لذت یعنی این که شما فضا را باز کنید، لذتی که من ذهنی از اتفاق این لحظه می‌گیرد، نگیرید، برای همین وضعیت این لحظه را شما بیکار می‌کنید، لذتش هم بی‌کار می‌کنید. پس لذت هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد «فرع محو لذّت» است. «محو لذّت» یعنی محو همه لذت‌هایی که من ذهنی نشان می‌دهد. در این محو یک لذت خاصی وجود دارد که مولانا می‌خواهد توجه ما را به آن جلب کند.

گرچه از لذّات، بی‌تأثیر شد لذّتی بود او و لذّت‌گیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵)

لذّت‌گیر: گیرنده لذّت و خوشی، جذب‌کننده لذّت و خوشی.

می‌گوید گرچه که «لذّات» این جهانی که ذهن نشان می‌دهد روی او اثر نمی‌گذارند، ولی او خودش از جنس لذّت است و «لذّت‌گیر» است، لذّت را از آن‌ور می‌گیرد، لذّت را از غیب می‌گیرد. «گرچه از لذّات، بی‌تأثیر شد» این لذّت‌های این جهانی اثری روی او نمی‌گذارند، او «لذّتی» است از جنس لذّت است، و دائماً لذّت‌گیرنده است، لذّت‌های معنوی می‌گیرد.



می‌خواهد بگوید لذت‌های معنوی بسیار بسیار پسندیده‌تر و مهم‌تر و راضی‌کننده‌تر از، خوشایندتر از لذت‌هایی‌ست که من‌ذهنی می‌گیرد. من‌ذهنی هم خودش مصنوعی است هم لذتش مصنوعی است، می‌خواهد به ما بگوید که این لذت‌های فرعی که ذهن نشان می‌دهد ما دنبالش نرویم، این براساس جدایی است.

و تمام وضعیت‌هایی که در بیرون ما ایجاد می‌کنیم، مثلاً تأیید بگیریم، توجه بگیریم، دیده بشویم، به چشم بیاییم، از ما قدردانی بشود، ما مهم جلوه‌گر بشویم در مقایسه؛ این‌ها همه لذت‌های فرعی و به‌دردنخور است.

[«شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ وَالْعَلَمَاءُ كَنَفُسٍ وَاحِدَةٍ، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم‌السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی، ایمان به هیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار، قایم نماند که لَانْفَرِّقَ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ وَالْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ. این خود از اشارت گذشت»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۶)]

این آن قسمت بود، ولی یک قسمت دیگری هم دنبالش دارد که تیتری دارد، در تیترش مولانا قبل از این‌که شروع کند به صحبت‌هایش که می‌خواهد بگوید که به داوود می‌گوید که تو نمی‌توانی بسازی، ولی پسر سلیمان خواهد ساخت. ولی در تیتز مطرح می‌کند نه مولانا، تیترها را احتمالاً کسان دیگر ساخته‌اند.

«إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هر آینه مؤمنان برادرانند. میان برادرانتان آشتی بیفکنید و از خدا بترسید، باشد که بر شما رحمت آرد.»

(قرآن کریم، سوره حُجُرَات (۴۹)، آیه ۱۰)

و آیه‌ای را ذکر می‌کند که تمام مؤمنان برادرانند، «هر آینه مؤمنان برادرانند. میان برادرانتان آشتی بیفکنید و از خدا بترسید،» در این‌جا «خدا بترسید» معادل همان «اتَّقُوا» هست، پرهیز کنید، مواظب باشید. آن ترس به معنای من‌ذهنی نیست که از خدا بترسید، مواظب خودتان باشید، مراقبه کنید، مراقب باشید. «باشد که بر شما رحمت آرد.»

پس این‌که در تیتز هست این کار خیر را که ساختن مسجد اقصیٰ چه کسی بسازد، وقتی مؤمنان برادرند فرق نمی‌کند چه کسی بسازد، هرکسی بسازد می‌گوید انسان‌ها باید کمک کنند او بسازد، کما این‌که می‌بینید در گنج حضور ما یک کاری کردیم که همه خودشان را بیان می‌کنند و هرکسی یک پیغام عالی می‌دهد همه ما تحسین می‌کنیم.



درواقع می‌خواهد بگوید که انسان‌ها باید از آن دید من‌ذهنی که براساس «بالا بردن من است، من دیده بشوم» باز هم این دید غلط است و ما این دید غلط را داریم می‌گوییم که ای کاش این داوود می‌ساخت سلیمان نمی‌ساخت، یا من بسازم به‌جای دیگران من ستم‌زادتر است مطالعه بیشتری کرده‌ام، برای چه من نسازم دیگران بسازند؟ حالا هر کاری را.

ولی ما یک موقعی هست که تسلیم می‌شویم و بهترین کارمان را می‌کنیم هرچقدر که از دست ما برآمد، شاید یکی دیگر بیاید، همین الآن هم در گنج حضور یک چند نفر پیدا بشوند چنان پیغام‌هایی بدهند که خیلی عالی باشد. همه ما حمایت می‌کنیم از این جور بیان، برای این‌که زندگی انتخاب می‌کند از طریق چه کسی خودش را بیان کند. برای همین می‌گوید مؤمنان برادرانند، یعنی انسان با انسان فرق ندارد از طریق این انسان یا آن انسان، یا آن انسان زندگی خودش را بیان می‌کند به بهترین صورت، آن انتخاب می‌کند بیان بکند و ما راضی هستیم و ما ستیزه ایجاد نمی‌کنیم، گروه ایجاد نمی‌کنیم، و:

«... لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ...»

«... میان هیچ یک از ایشان فرقی نمی‌نهیم...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۸۴)

این هم یک آیه دیگریست در تیتراژ آمده.

همین‌طور یک عبارت یا ضرب‌المثل:

«الْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ.»

«شخص خردمند را اشارتی کافی است.»

(عبارت)

که البته در تیتراژ می‌گوید ما بیشتر از اشاره کردیم، «این خود از اشارت گذشت.» یعنی می‌خواهد بگوید که این دوتا آیه باید برای ما کافی باشد که بین انسان‌ها فرقی نیست و چون انسان‌ها از جنس خدا هستند فرقی نمی‌کند که پیغام از درون چه کسی بیان بشود، همه این‌ها باید خوشحال باشند، به همدیگر کمک کنند که ما البته این کار را نمی‌کنیم.

این‌ها درس‌هایی‌ست که از مولانا می‌گیریم ما خودمان را اصلاح کنیم، «شخص خردمند را اشارتی کافی است.»



می‌گوید:

گرچه برنآید به جهد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پُور تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۶)

کرده او کرده توسست ای حکیم
مؤمنان را اِتّصالی دان قدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۷)

مؤمنان معدود، لیک ایمان یکی
جسمشان معدود، لیکن جان یکی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۸)

پس می‌گوید که از دست تو بر نمی‌آید و کلماتی هم که به کار می‌برد دارد به ما گوشزد می‌کند که جهد یعنی کوشش شخصی تو به وسیله کوشش من ذهنی تو و زور زدن تو، این مسجد ساخته نمی‌شود. پس مسجد، ما این را یاد می‌گیریم که با زور زدن من ذهنی و خودنمایی و کوشش شخصی، با سبب‌سازی ذهنی مسجد ساخته نمی‌شود.

اما مسجد را می‌گوید پسر تو بنا می‌کند. پسر او سلیمان، می‌داند که مسجد را می‌سازد البته مولانا باز هم سلیمان را توضیح می‌دهد که سلیمان مثلاً باد کُز می‌وزد به باد می‌گوید کُز مَوَز، بعد باد هم می‌گوید کُز مَشین. و همین بیت را می‌آورد که می‌گوید که

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

سلیمان به این آگاه است که اگر همانندگی بیاورد مرکزش و هشیاری حضور کم بشود، زندگی سهمیه‌اش را کمتر می‌کند. سلیمان طرز کارش و طرز برخوردش و بیانش با داوود فرق دارد، در مثنوی البته. و بعد سلیمان که تاجش یک‌کم کج می‌شود تاج پادشاهی‌اش، بعد به تاجش می‌گوید کج نشو.

بالاخره سلیمان متوجه می‌شود که یک همانندگی دارد در مرکزش، دلش را به آن سرد می‌کند! یعنی از مرکزش بیرون می‌اندازد یک همانندگی، بعد تاجش راست می‌شود، بعد با دستش تاج را کُز می‌کند می‌بیند باز تاج راست شد.



یعنی زندگی شما و پادشاهی شما کژ نمی‌شود، خراب نمی‌شود اگر چیزی در مرکزتان نباشد. و همان چیزی که در مرکزش بود آن همان «خَرَب» بود.

پس می‌بینید سلیمان رفتارش با داوود فرق دارد، این‌طور که مولانا توضیح می‌دهد. حالا ما با نوشته‌ها کاری نداریم فقط همان چیزی که مولانا نوشته، همین را می‌خوانیم که البته این صحبت‌هایی که سلیمان، راجع به سلیمان کردیم این‌جا نیست، من فقط یادآوری کردم به شما قبلاً خوانده‌ایم.

بعد می‌گویند که هر چیزی را که او انجام می‌دهد و به دست می‌آورد می‌سازد، درست مثل کرده توست فرق ندارد، تو بدان که مؤمنان اتصال از آلت دارند، از قدیم دارند، به هم مربوط هستند. و مولانا الآن می‌خواهد این چیزها را توضیح بدهد. «مؤمنان معدود»، معدود یعنی به عدد درآمده، می‌شود شمرد چون جسم دارند، «لیک ایمان یکی».

پس هشیاری تمام عارفان مثل حافظ، مولانا، فردوسی، این‌ها همه یکی است از جنس یک هشیاری هستند، از جنس هشیاری حضور هستند، اما جسمشان جداست، جسمشان را می‌شود شمرد. معدود یعنی به عدد درآمده می‌شود شمرد، اما جانشان یک جان است، جان زندگی‌ست. یک زندگی‌ست در همه این‌ها.

پس یک زندگی است، حالا این هم نگاهی است که ما امروز می‌خواهیم اصلاح کنیم؛ من ذهنی نگاه فردی دارد، جدا دارد همان‌طوری که به اصطلاح توضیح خواهد داد، من‌های ذهنی جدا هستند. الآن پایین می‌گویند که اگر یکی بمیرد، آن یکی می‌ماند. اما عارفان یک هشیاری بیشتر نیستند، برای همین می‌گویند که اگر یکی‌اش را انکار کردی، همه را انکار کرده‌ای.

و از این‌جا شروع می‌کند:

**غیر فهم و جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جانی دیگر است**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۹)

**باز غیر جان و عقل آدمی
هست جانی در ولی آن دمی**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۰)



جان حیوانی ندارد اتحاد تو مَجُو این اتحاد از روح باد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۱)

«روح باد» یعنی همین روح من‌ذهنی، هشیاری جسمی. می‌گوید که غیر از آن فهم و جانی که در گاو و خر است یعنی در حیوان است، آدمی عقل و جان دیگری دارد. آدمی ممکن است که در ذهنش باشد، هشیاری جسمی داشته باشد و این با فهم و جان گاو و خر فرق دارد، گرچه که در می‌گوید این هشیاری جسمیِ ذهنی اگر شناسایی نتواند بکند یک هشیاری دیگری هم وجود دارد که این‌جا می‌گوید: «ولی آن دمی» همین هشیاری حضور، در این صورت در مرتبه حیوانی می‌ماند.

این عقل من‌ذهنی و جان ذهنی که امروز گفت: «برشکن»، اگر در افسانه من‌ذهنی توسعه پیدا کند، توسعه پیدا کند! شبیه حیوان می‌شود، بدتر از حیوان می‌شود، برای همین می‌گوید:

باز غیر جان و عقل آدمی هست جانی در ولی آن دمی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۰)

ولی‌ای که به زندگی زنده شده، ولی‌ای که دم زندگی دارد که امروز توضیح داد می‌گفت اختیارش عشق است، اختیار خداست. مرکزش عدم شده، فکرهايش خلاق است، بینشش بینش خداست، «ولی آن دمی».

تأکید می‌کند که امروز «جان حیوانی ندارد اتحاد» یعنی اگر ما من‌ذهنی داشته باشیم، ما با یک من‌ذهنی دیگر نمی‌توانیم یکی بشویم، متحد بشویم، این یک اِشکالی را در ما نشان می‌دهد که ما مثلاً به صورت من‌ذهنی ازدواج می‌کنیم، به صورت من‌ذهنی می‌خواهیم عشق را تجربه کنیم، ولی این دوتا هیچ موقع نمی‌توانند یکی بشوند مگر هردو روی خودشان کار کنند به حضور زنده بشوند از طریق آن یک نور باهم یکی بشوند. از طریق جان حیوانی نمی‌توانند یکی بشوند.

جان حیوانی ندارد اتحاد تو مَجُو این اتحاد از روح باد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۱)

پس جان حیوانی، جان من‌ذهنی که امروز می‌گفت «برشکن» نه می‌تواند با انسان‌های دیگر متحد بشود، یکی بشود، حس وحدت بکند نه با خداوند.



گر خورَد این نان، نگرَد سیر آن
ور کَشَد بار این، نگرَد او گران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۲)

بلکه این شادی کند از مرگِ او
از حسد میرد، چو ببند برگِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۳)

جان گرگان و سگان هر یک جداست
مُتَحِد جان‌های شیران خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴)

می‌خواهد بگوید که من‌های ذهنی جدا هستند؛ اگر این من‌ذهنی سیر بشود، آن یکی من‌ذهنی سیر نمی‌شود. «گر خورَد این نان، نگرَد سیر آن». «ور کَشَد این بار» اگر این من‌ذهنی زیر زحمت باشد، آن یکی زحمت و گرانی را تحمل نمی‌کند، به او نمی‌رسد.

این بیت‌ها نشان می‌دهد که ما حس دلسوزی در من‌ذهنی نسبت به همدیگر نداریم. ما همدیگر را دوست نداریم بلکه حسودیم. «بلکه این شادی کند از مرگِ او» یکی بمیرد، این یکی شادی می‌کند. اگر ببیند کار او رونق پیدا کرده، این من‌ذهنی از حسد می‌میرد. این چیزها را ما تجربه کردیم البته ما پنهان می‌کنیم ولی اگر در زندگی شخصی‌مان هم این چیزهایی که مولانا می‌گوید تجربه کردیم بهتر است که ما روی خودمان کار کنیم.

سال‌ها ما کار می‌کنیم با انسان‌های دیگر به وحدت برسیم، به شادی برسیم، حسادت نکنیم می‌بینیم نمی‌شود. چرا؟ برای این‌که من‌ذهنی را زنده نگه می‌داریم با من‌ذهنی می‌خواهیم متحد بشویم، می‌خواهیم عاشق بشویم. نه من‌ذهنی عاشق می‌شود، نه کسی را دوست دارد، نه از حسودی می‌آید بیرون، نه از رونق یافتن یکی دیگر شاد می‌شود، نه ما با من‌ذهنی می‌توانیم خوشبختی دیگران را تحمل کنیم، حسادت می‌کنیم.

پس بنابراین می‌گوید کسانی که من‌ذهنی دارند این‌ها یا گرگ‌صفت هستند یا سگ‌صفت هستند، فقط جان شیران خدا که به زندگی زنده شده‌اند می‌توانند باهم متحد بشوند. یعنی باید ما روی خودمان کار کنیم به خداوند زنده بشویم، همانندگی‌ها را بشناسیم بیندازیم دور، همان حرف‌هایی که اول برنامه زدیم.

جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم
کآن یکی جان صد بُودِ نِسَبَت به جسم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۵)



همچو آن یک نور خورشید سَمَا صد بُود نسبت به صحنِ خانه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۶)

لیک یک باشد همه انوارشان چونکه برگیری تو دیوار از میان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۷)

می‌گوید که انسان‌هایی مثل مولانا، حافظ، فردوسی یعنی عارفان و برخی از شما که به حضور زنده شده‌اید می‌گوید جمع می‌بندیم به‌خاطر این‌که اسم دارند و جسم‌های جدا دارند، یک نور هستند این‌ها، یک خدا هست، یک هشیاری هست این‌ها از جنس خدا هستند، یک هشیاری بیشتر نیستند.

«کآن یکی جان صد بُود نسبت به جسم»

وقتی جسم‌ها را نگاه می‌کنیم می‌گوییم این حافظ است، این مولاناست، این فردوسی است ولی هر سه‌شان یکی هستند. در پایین می‌گوید پیغمبران هم همین‌طور بودند. پیغمبران از جنس هشیاری حضور بودند، از جنس زنده‌شده به خدا بودند. آن‌ها با هم جنگی نداشتند ولی پیروانشان چون من‌ذهنی داشتند باهم به جنگ برخاستند.

مثل آن نور خورشید که وقتی از روزن اتاق‌ها می‌افتد بستگی دارد به شکل اتاق که چه‌جوری دیده بشود. «صد بُود نسبت به صحنِ خانه‌ها» یک خورشید هست از بالا می‌تابد ولی اگر تو بروی در خانه‌های مختلف می‌بینی که این نور به‌نظر جداست. بسته‌به شکل پنجره‌ها و نمی‌دانم اتاق و این‌ها یک جور خاصی خودش را دارد این نور اما یک نور بیشتر نیست.

لیک یک باشد همه انوارشان چونکه برگیری تو دیوار از میان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۷)

اگر دیوارها را برداری خواهی دید که اتاق‌ها رفتند، صحن خانه‌ها رفتند یک نور بیشتر نیست. می‌خواهد بگوید که این‌ها یا ما انسان‌ها باید یک نور باشیم زنده‌شده به خدا همه‌مان و مقصود این است. اگر من‌ذهنی را نگه داریم، جان حیوانی نمی‌تواند متحد بشود. جان حیوانی حسود است. ما نمی‌توانیم من‌ذهنی نگه داریم و در دنیا به همدیگر کمک کنیم که آدم‌های دیگر زندگی‌شان را درست کنند. ما دوست داریم که به‌عنوان من‌ذهنی ببینیم



دیگران پیشرفت نکنند ما پیشرفت کنیم. ما می‌خوریم سیر می‌شویم از گرسنه هم خبر نداریم. ما هیچ فشاری نداریم به‌عنوان من‌ذهنی فعلاً، ولی یکی دیگر زیر فشار است نگاه می‌کنیم هیچ‌چیز نمی‌گوییم، عین خیالمان نیست. این خاصیت هشیاری جسمی است.

چون نمائد خانه‌ها را قاعده

مؤمنان مانند، نفسِ واحده

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۸)

فرق و اشکالات آید زین مقال

زآنکه نبود مثل، این باشد مثال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۹)

فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر

تا به شخص آدمیزاد دلیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۰)

«چون نمائد خانه‌ها را قاعده» یعنی اگر خانه‌ها ویران بشوند. درست است؟ «چون نمائد خانه‌ها را قاعده» مؤمنان یک نفسِ واحد می‌شوند، یک هشیاری می‌شوند.

می‌گوید که از این صحبت‌ها اشکال به‌وجود می‌آید برای کسانی که با ذهن می‌بینند برای این‌که این مثال است، مثل نیست. در این جهان واقعاً ما نمی‌توانیم دوتا هشیاری پیدا کنیم که در بیرون نشان بدهیم به ذهن، به چشم که بین این وحدت است. همیشه مثال می‌زنیم، مثلش را نمی‌توانیم پیدا کنیم، عینش را نمی‌توانیم پیدا کنیم.

و مثال می‌زند که وقتی می‌گوییم این شخص مثل شیر است، نمی‌گوییم که این شخص مثل شیر دُم دارد، سر دارد، یال دارد منظورمان خاصیت دلیری‌اش است. مثلاً می‌گوییم خداوند شبیه دریاست می‌خواهیم بگوییم که خداوند بزرگ است مثل دریا. حداقل چشم دریا را می‌بیند که بی‌نهایت است یک درکی پیدا می‌کند.

فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر

تا به شخص آدمیزاد دلیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۰)

آدمیزاد را ما اگر شجاع باشد به شیر تشبیه می‌کنیم ولی حقیقتاً در بیرون شبیه شیر نیست پس آن خاصیت دلیری‌اش را منظورمان است.



«الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ»

«مؤمنان مانند نفسی واحدند.»

(حدیث)

که این حدیث است که در این جا اشاره می‌کند. اگر حتی این را می‌گویند که من اگر قاعده یا اساس من‌های ذهنی بمیرد ما انسان‌ها متوجه می‌شویم که یک واحد هستیم، از جنس زندگی هستیم. و مقصود آدم‌هایی مثل مولانا یا برنامه گنج حضور همین است می‌خواهیم بگوییم که تفاوت‌های سطحی که در چادر انعکاس نور در اتاق‌ها و یا به شکل‌های مختلف است این توهم است.

ما به‌خاطر توهم داریم می‌جنگیم. مثلاً اگر نور خورشید به این اتاق بیفتد یک جور خاصی دیده بشود که با آن اتاق فرق دارد چون شکلش فرق دارد، پنجره‌اش فرق دارد، این اتاق با آن اتاق باید بجنگد بگوید من بهتر از تو هستم نور من بهتر است؟ نه، یک نور بیشتر نیستند. نمی‌خواهی هردو اتاق را، دیوارها را بردار ببین که یک نور بیشتر نیست.

ما چون دیوار داریم در درون دیوارها همان‌گونه هستیم با شکل خاص انعکاس نور زندگی همان‌گونه هستیم و خودمان را متفاوت می‌بینیم از آدم‌های دیگر. این تفاوت‌های سطحی سبب ستیزه می‌شود نمی‌توانیم بفهمیم که دراصل ما یکی هستیم. به‌هرحال.

لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر

اتحاد از روی جانبازی نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۱)

کآن دلیر آخر مثال شیر بود

نیست مثل شیر در جمله حدود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۲)

متحد، نقشی ندارد این سرا

تا که مثلی وانمایم من تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۳)

پس می‌گویند که «ای خوش‌نظر» یعنی ای کسی که می‌توانی فضا را باز کنی و نظر زندگی را بگیری یعنی حقیقت را می‌توانی بشناسی. مولانا به ما می‌گویند ما این توانایی را داریم.



«لیک در وقتِ مثال ای خوش نظر»، اتحاد شیر و آن آدم را در عملِ جانبازی بنگر. یعنی هم شیر شجاع است، هم این شخص شجاع است. اگر شما وقتی همانندگی را شناسایی می‌کنید فوراً می‌اندازید، اگر دردتان را شناسایی می‌کنید فوراً می‌اندازید شما به لحاظ دلیری مانند شیر هستید، درحالی‌که همین‌طور که بیت می‌گوید در جمله حدود یا مشخصات شبیه شیر نیستید.

کآن دلیر آخرِ مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله حدود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۲)

یعنی در همه مشخصات، مثل مشخصات ظاهری مثل شیر نیست، فقط به لحاظ دلیری شبیه شیر است. و بعد می‌خواهد بگوید که نقشی که متحد باشد در این دنیا وجود ندارد، ما نمی‌توانیم دوتا نقش را، دوتا جسم را که باهم متحد باشند پیدا کنیم، مثلش را پیدا کنیم و به شما نشان دهیم.

پس اتحاد انسان‌ها فقط موقعی میسر است که ما زنده بشویم به زندگی از طریق آن یک نور با هم متحد بشویم. این صحبت هم به‌طور کلی بین انسان‌ها کاربرد دارد هم مخصوصاً خانواده‌ها. خانواده‌ها نمی‌توانند من‌ذهنی را نگه دارند، چند نفر من‌ذهنی آن‌جا زندگی می‌کنند ولی می‌خواهند متحد بشوند. این‌ها متحد می‌شوند براساس یک مقصود ذهنی، مثلاً بروند با یک دشمن بجنگند، یا عیب یکی را بگویند.

این اتحاد، اتحاد ذهنی است، اتحاد واقعی نیست، یکتایی نیست، باید به زندگی زنده بشوند. برای همین گفتیم که هرکسی باید روی خودش کار کند. اگر خانواده داریم، زن و شوهر باید روی خودشان کار کنند جدا و با هم مبادله عشقی داشته باشند. نمی‌توانند من‌ذهنی را نگه دارند و به همدیگر عشق‌ورزی کنند. این عشق‌ورزی‌ها همه سطحی است. یک دفعه می‌بینید که هی دوست دارم، آی لاو یو (I love you) برایت می‌میرم، یک دفعه خشمگین شدیم، می‌گویم دیگر آی هیت یو (I hate you) این‌جا می‌گویند متفرم، می‌خواهم جدا بشوم، می‌خواهم بروم. خُب یک ساعت پیش آن حرف را می‌زدی، الان این حرف را می‌زنی! قبلاً یک همانندگی را گرفته بودی، راضی بودی، الان یک همانندگی، یک بی‌مرادی پیش آمد، خشمگین شدی.

در عالم من‌ذهنی ما از همدیگر چیزهایی می‌خواهیم که ذهناً با این‌ها همانیده هستیم، اگر آن‌ها را به همدیگر ندهیم، آن طرف مقابل خشمگین می‌شود، واکنش نشان می‌دهد. خلاصه این عشق نیست.



هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را واخرم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۴)

شب به هر خانه چراغی می‌نهند تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۵)

آن چراغ این تن بُود، نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۶)

پس می‌گوید این مثال‌هایی که می‌زنیم ما ناقص است، فقط برای این است که عقل را، عقل ذهن را از حیرانی آزاد کنیم. عقل من‌ذهنی این اتحاد براساس هشیاری و زندگی را نمی‌فهمد. من‌ذهنی نمی‌تواند بفهمد که فقط یک خدا وجود دارد و یک زندگی وجود دارد، والسلام، و آن در همه است، همه ما باید به آن زنده بشویم.

من‌ذهنی هشیاری جسمی دارد، براساس همانیدگی‌ها می‌بیند، براساس جدایی تشکیل شده، جدایی را می‌پرستد. من‌ذهنی براساس جدایی و همانش تشکیل شده، بنابراین همانیدگی‌هایش را دوست دارد، دیدن برحسب آن‌ها را دوست دارد، آن‌ها را به ما تحمیل کرده و جدایی را دوست دارد، دائماً از جدایی دم می‌زند. به زبان می‌گوید «هرچه خواهی کن، ولیکن آن مکن». این‌ها را خواندیم که عاشق ما بی‌ادب بود می‌گفت که خودش جدایی‌انگیزی می‌کرد، به خداوند می‌گفت که تو صحبت جدایی نکنی ها! نمی‌شود ما هر لحظه براساس جدایی و همانش «من» درست کنیم و جدایی را تثبیت کنیم خودمان، به خداوند بگوییم، یا به کسی دیگر بگوییم حرف جدایی نزن، من بدم می‌آید.

و یک مثال دیگری می‌زند. می‌گوید شب‌ها در خانه‌ها چراغ می‌گذارند، چراغ‌های نفتی می‌گذاشتند که به‌وسیله نور آن از ظلمت شب می‌رهند. و مثال می‌زند که این چراغ این تن است و نورش نور من‌ذهنی است، نور هشیاری جسمی است. همین‌طور که چراغ نفتی نیازمند فتیله است و «این و آن» که الآن خودش می‌گوید روغن، ما هم احتیاج به روغن داریم، غذا داریم از این جهان در من‌ذهنی.

آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۷)



بی‌خور و بی‌خواب نَزید نیم دَم با خور و با خواب نَزید نیز هم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۸)

بی‌فَتیل و روغنش نَبود بقا با فَتیل و روغن، او هم بی‌وفا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۹)

پس این‌طوری شد. «چراغ شش فَتیله» معادل این پنج‌تا حواس ما است، دیدن و شنیدن به‌علاوه ذهن. می‌گوید این من‌ذهنی با پنج‌تا حواس، به‌علاوه فکر کردن براساس همانیدگی‌ها، همه‌اش بر خوابیدن و خوردن تکیه دارد، براساس این تشکیل شده. بدون خوردن و بدون خواب نمی‌تواند زندگی کند، یعنی من‌ذهنی همیشه از بیرون چیزی می‌خواهد، بدون آن نمی‌تواند زندگی کند. اما از بیرون هم چیزی بگیرد، باز هم نمی‌تواند زندگی کند.

توجه کنید دارد می‌گوید من‌ذهنی را نگه ندار! اگر خور و خوابش هم بتواند پیدا کند از بیرون، نمی‌تواند زندگی کند، برای این‌که مقصود زندگی این نیست. اما بدون خور و خواب هم یک لحظه هم نمی‌تواند زندگی کند. بدون فتیله و روغن و آن چراغ باقی نمی‌تواند بماند، اما با فَتیل و روغن هم وفا ندارد، بالاخره روغنش تمام می‌شود. یعنی می‌خواهد بگوید که من‌ذهنی براساس چیزهای آفل و ازبین‌رونده و بالاخره این تَن یک روزی می‌میرد. هرچه که من‌ذهنی براساسش ساخته شده، که اسمش را گذاشت به‌اصطلاح «چراغ شش فَتیله» این نمی‌تواند زندگی کند.

شما دیده‌اید که من‌ذهنی اگر مجهز به مال دنیا باشد، ناخوشبخت است، اگر نباشد هم ناخوشبخت است. دائماً حالت گذرا بودنِ همانیدگی‌ها تهدیدش می‌کند ترسش. برای همین می‌گوید «بی‌خور و بی‌خواب نَزید نیم دَم» باید این‌ها را داشته باشد من‌ذهنی، اگر نداشته باشد، در درد است. ما هی می‌خواهیم، می‌خواهیم جمع کنیم به‌وسیله من‌ذهنی، اما با این هم نمی‌توانیم زندگی کنیم، برای این‌که تمام این همانیدگی‌ها به ما درد می‌دهند، «با خور و با خواب نَزید نیز هم».

و خودش دارد توضیح می‌دهد:

زآنکه نور علّتی‌اش مرگ‌جوست چون زید؟ که روز روشن مرگ‌اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۰)



جمله حسّهای بشر هم بی‌بِقاست
ز آنکه پیش نور روز حشر، لاست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۱)

نور حسّ و جان بابایان ما
نیست کَلّی فانی و لا، چون گِیا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۲)

علّتی: مریض

روز روشن: در اینجا به معنی اجل و فرارسیدن لحظه‌ای است که باید شب دنیا را ترک گفت و قدم به عرصه روشن نشئه دیگر نهاد.

پس بنابراین نور هشیاریِ مرض‌گونه من‌ذهنی مرگ‌جوست. این‌ها اطلاعاتی است که قبلاً ما داشتیم، مولانا تأکید می‌کند. هشیاریِ من‌ذهنی که هشیاری جسمی است، «مرگ‌جوست». هرچه ما جمع می‌کنیم از طریق آن‌ها می‌بینیم، بینش من‌ذهنی ما را به‌سوی مرگ می‌برد، به‌سوی نابودی می‌برد، به‌سوی ضرر می‌برد، به‌سوی ناخوشبختی می‌برد.

می‌گوید چه‌جوری زندگی کند که روز روشن مرگ اوست؟ روز روشن یعنی روز زنده شدن به زندگی. ما آمدیم به این جهان که به او زنده بشویم، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. ما نمی‌توانیم من‌ذهنی را نگه داریم و با او خوشبخت باشیم. برای این‌که زندگی دائماً می‌خواهد ما این مقصود آمدنمان را عمل کنیم. «چون زید؟» نمی‌تواند من‌ذهنی خوشبخت باشد، برای این‌که این مقصود دنبالش است که ما به روز روشن برسیم از این شب تاریک. درست مثل این‌که بگوییم این شب تا آخر خواهد ماند. نه، شب روز بشود از بین می‌رود و روز اجتناب‌ناپذیر است. ما آمدیم به او زنده بشویم.

همه حس‌های بشر می‌گوید بی‌بِقاست. همه بینش‌های ما و هیجانات مربوط به آن‌ها که به‌وسیله همانیدگی‌ها حاصل شده، گذراست، بی‌بِقاست، برای این‌که وقتی ما به او زنده می‌شویم، این‌ها دیده نمی‌شوند، این‌ها محو می‌شوند، این‌ها نمی‌مانند.

بعد از آن‌جا می‌خواهد نتیجه بگیرد که نور حس و جان گذشتگان ما، بابایان ما، اگر بگیرید که این «بابایان ما» به حضور رسیده‌اند، می‌شود این معنی را بدهد که وقتی انسان به حضور زنده می‌شود، آدم محو نمی‌شود، آدم وجود دارد. نباید فکر کند که وجود داشتن فقط براساس هشیاری جسمی است. اگر هشیاری جسمی از بین برود، ما می‌میریم. اگر این معنی را بگیریم، این معنی می‌گوید که «نور حس و جان» کسانی که در گذشته به حضور زنده شده‌اند، از جهان گذاشته‌اند، این‌ها به کَلّی «لا» نیستند، در مقابل آن خورشید زندگی دیده نمی‌شوند،



ولی وجود دارند. یعنی ما هم اگر به حضور برسیم وجود داریم، منتها در مقابل آن خورشید یعنی زندگی خودی نداریم، من ذهنی نداریم، نمی‌توانیم حس کنیم که من هستم. من، من هستم، این فقط در ذهن است.

ولی الآن ما این را متوجه شدیم که اگر ما بخواهیم من ذهنی را نگه داریم، این هشیاری مرض‌گونه «مرگ‌جوست» و نمی‌تواند زندگی کند. ما این را یاد می‌گیریم که شما با من ذهنی نباید ادامه بدهید، من ذهنی را نباید ادامه بدهید. تا آن‌جا که در ید قدرت‌تان هست، در تحقیقتان هست، می‌توانید کوشش کنید، هرچه زودتر باید از شرش راحت بشوید. یک «روز روشنی» پشت سر این شب ماست، نمی‌تواند زندگی کند، زندگی را ادامه بدهد.

جمله حس‌های بشر هم بی‌قاست

زآنکه پیش نور روز حشر، لاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۱)

یعنی اگر این انسان زنده بشود به زندگی در این لحظه، هرچه زنده‌تر می‌شود، این‌ها از بین می‌روند. این نور حاصل از همانیدگی‌ها از بین می‌روند. ما دیگر به آن بینش را نخواهیم داشت. بنابراین نباید فکر کنیم که اگر کسی به زندگی زنده می‌شود، به کلی از بین می‌رود و هیچ‌چیزی از او نمی‌ماند و ما باید خودی نشان بدهیم و یا حتماً در مقایسه باشیم و دیده بشویم و احترام داشته باشیم و من ذهنی و پندار کمالش را، ناموسش را نگه داریم و حتماً باید، حتماً باید به وسیله مردم دیده بشویم، تا دیده بشویم. ما در مقابل «نور حشر» یا قیامت خودمان که زنده می‌شویم به خداوند «لا» هستیم، دیده نمی‌شویم، با او یکی می‌شویم. چیزی هم از من ذهنی باقی نمی‌ماند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



این پیغام مولانا که در روزِ حشر، قیامت، یعنی این لحظه حس‌های ما باید «لا» باشد مرتب تکرار می‌شود، یعنی در مورد انسان بالا آمدن به صورت من‌ذهنی، به صورت‌هایی که توضیح دادیم، مثل پندار کمال، ناموس داشتن، این‌ها همه قدغن است.

جمله حس‌های بشر هم بی‌قاست ز آنکه پیش نور روز حشر، لاست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۱)

و این نور نورِ مرض‌گونه است و مرگ‌جو است و مرگ‌جوی‌اش به‌خاطر تقدیر زندگی است یا قانون زندگی است و مرتب حشر یا قیامت ما همین الآن دنبال ماست. برای همین مولانا می‌گوید که وضعش خوب باشد، بد باشد، فرق نمی‌کند، نمی‌تواند زندگی کند و همین‌طور:

نور حس و جان بابایان ما نیست کُلی فانی و لا، چون گیا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۲)

پس باز هم تأکید می‌کند که ما نباید نگران باشیم از این که ما در این لحظه در مقابل نورِ زندگی «لا» بشویم، یعنی صفر بشویم. بعداً این موضوع را توضیح می‌دهد.

لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله مَحوند از شعاع آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۳)

آنچنانکه سوز و درد زخم کیک محو گردد چون درآید مارِ اَلِیک (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۴)

آن چنانکه عور اندر آب جَست تا در آب از زخم زنبوران برست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۵)

کَیک: حشره‌کک
اَلِیک: به‌سوی تو
عور: برهنه



پس در روش زندگی ما این قاعده گذاشته شده که، گفتم در مقابل نور زندگی یا در مقابل خدا، در این لحظه که قیامت ماست «لا» باشیم و اگر نباشیم، می‌خواهد بگوید که این زخم این حشره کوچک کک ممکن است که ناراحت کننده باشد، ولی در مقابل آمدنِ مار به‌سوی تو آن درد و زخم ناپدید می‌شود، یعنی می‌خواهد بگوید که وقتی مقصود زندگی به‌وسیله زندگی اجرا می‌شود، دیگر این دردهای ذهنی و این را رها کن، نکنم، واقعاً به حساب نمی‌آید، یعنی دردهای کوچک من ذهنی یا مقاومت ما، بهانه‌های ما، شبیه زخم کوچک است در مقابل زخم مار که زخم مار معادل زخم زندگی است.

و پیشنهاد می‌کند که همین‌طور که یک انسان عور یا لخت که به‌وسیله زنبوران دنبال می‌شود، نیش زده بشود، باید در آب بپرد و زیر آب برود و از این‌جا به بعد می‌گوید که شما با ذکر خدا یا فضاگشایی پی‌درپی باید دم حضور را، دم عدم را نگه دارید تا زندگی روی شما کار کند، یعنی ما نمی‌توانیم از دست این که زندگی می‌خواهد به ما بفهماند که این لحظه قیامت شماست، باید به من زنده بشوید در برویم. بنابراین،

آن چنانکه عور اندر آب جَست تا در آب از زخم زنبوران برست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۵)

یعنی می‌گوید فرض کنید که تعداد زیادی زنبور که پایین می‌گوید این زنبور همین گرفتاری‌های ذهن است، دارند شما را دنبال می‌کنند و شما می‌دوید و می‌پرید در مثلاً استخر، می‌روید زیر آب، زنبورها نمی‌توانند زیر آب بیایند. پس ما مجبور می‌شویم برویم زیر آب، یعنی در آب زندگی غرق بشویم از طریق فضاگشایی، خودش می‌گوید.

می‌کند زنبور بر بالا طواف چون برآرد سر، ندارندش معاف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۶)

آب، ذکر حقّ و، زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۷)

دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۸)



پس این دردهای من‌ذهنی مرتب شدیدتر می‌شود تا چکار کنیم ما؟ ما به‌صورت یک آدم لخت که هزارتا زنبور دنبال ما هستند که نیش بزنند می‌پریم در استخر، می‌رویم زیر آب و این معادل این است که ذکر حق بکنیم. می‌گوید آب معادل ذکر حق است. ذکر حق همین این لحظه فضاگشایی، لحظه بعد فضاگشایی، مرکز را عدم کردن است، ذکر حق که انسان در آن غرق بشود.

و زنبور در این لحظه هجوم آوردن یاد فلان مسئله و فلان چیز و فلان کس است. می‌بینید که مرتب ذهن این مسائل را به ما یادآوری می‌کند. می‌گوید اگر از دست این مسائل می‌خواهی راحت بشوی، باید فضا را باز کنی، بروی در آب یکتایی.

برای همین می‌گوید «دَم بخور» یعنی مثل این که نفست را بدزد. نفس بگیر، برو زیر آب و هی نفس بگیر. «دَم بخور در آب ذکر و صبر کن»، باید نفست را بگیری، یعنی نگذاری من‌ذهنی نفس بکشد. توجه می‌کنید؟ به‌صورت ذهن حرف زن، هیچ چیزی نگو، بالا نیا. بالا بیایی، زنبورها می‌زنند، برای همین می‌گوید: «می‌کند زنبور بر بالا طواف»، سرش را بیاورد پایین، معافش نمی‌کنند، نیش می‌زنند. می‌خواهد بگوید که شما همیشه، وقتی این‌ها را شنیدید باید لا باشید، نمی‌توانید بیایید بالا. اگر بیایید بالا، زنبورها نیش می‌زنند. زنبورها همین فکر و خیالات من‌ذهنی است که درد ایجاد می‌کنند.

دَم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۸)

این فکر و وسواس کهنه که برای بشر چیره هست، در ما هم هست، در هرکدام از ما، مرتب مسائل را یاد ما می‌آورند، مسائل بسیار دردزا را. می‌خواهی حمله نکنند، فضا را باز کن، برو آن زیر، دیگر نیا بالا، این را می‌گوید.

«... أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.»

«... آگاه باشید که دلها به یاد خدا آرامش می‌یابد.»

(قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۲۸)

یعنی این آیه اشاره می‌کند به این که شما اگر فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، دل شما با یاد خدا درحالی که از جنس او می‌شوید، آرامش می‌یابد و تنها این آرامش است که می‌تواند شما را نجات بدهد. یادمان باشد وقتی فضا را باز می‌کنیم، می‌رویم زیر آب، یعنی غرق می‌شویم دیگر، فضا را باز می‌کنیم، می‌رویم پایین و یاد این چیز و آن چیز نیستیم دیگر.



دَم بخور در آبِ ذکر و صبر کن تا رَهی از فکر و وسواسِ کُهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۸)

این فکر و وسواسِ کهنه که ما مرتب از فکری به فکر دیگر بپریم، این وسواسِ ماست. این مالِ الآن نیست، ما به ارث برده‌ایم این را، این کهنه است در انسان، ولی می‌گویند که فقط از این راه است که یک نفر می‌تواند این رشته را بُرد و به او زنده بشود. می‌بینید که صحبتِ حشر بود، حشر یعنی به خدا زنده شدن، به بی‌نهایت خدا زنده شدن، قیامت روی پایِ اصلی ایستادن، یعنی زنده شدن به خدا. به هر حال،

بعد از آن تو طبعِ آن آبِ صفا خود بگیری جملگی سر تا به پا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۹)

آنچنان کز آب، آن زنبورِ شرّ می‌گریزد، از تو هم گیرد حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۰)

بعد از آن خواهی تو دُور از آبِ باش که به سرِ هم طبعِ آبی خواجه‌تاش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۱)

می‌گویند اگر مرتب فضا را باز کنی و دم بگیری بروی زیر آب و صبر کنی، پس از یک مدتی خاصیت آبِ خالص را پیدا می‌کنی، یعنی هشیاریِ خالص، خاصیت خدا را پیدا می‌کنی. «بعد از آن تو طبعِ آن آبِ صفا»، «خود بگیری جملگی» یعنی همه‌اش، سر تا به پا یعنی همه‌اش تبدیل می‌شوی.

همان‌طور که زنبور شر از آب فرار می‌کند، نمی‌تواند بیاید زیر آب، از تو هم زنبورهای فکر، فکر و خیالات دوری می‌کنند. بعد از این که تبدیل شدی و از سر تا پا از جنس خدا شدی، می‌خواهی فضاگشایی نکنی هم نکن، برای این که تماماً دیگر تبدیل به او شدی، ذکر حق لازم نیست. «بعد از آن خواهی تو دُور از آب باش»، که به سر یعنی به خاصیت، به مرکز هم خاصیت آب را داری، خاصیت هشیاری را داری، خاصیت خدا را داری ای خواجه‌تاش.

خواجه‌تاش توجه کنید یعنی ما همه خواجه‌تاشیم. همه ما یک سرور داریم، همان اول قصه هم گفته همه مؤمنین برادرند. ما همه‌مان یک خدا داریم، یک سرور داریم، بنابراین همه‌مان از یک جنس هستیم، به آن می‌گویند خواجه‌تاش.



پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند لا نی‌اند و در صفات آغشته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۲)

در صفات حق، صفات جمله‌شان همچو اختر، پیش آن خور بی‌نشان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۳)

گر ز قرآن نقل خواهی، ای حرون خوان: جَمِیعُ هُمْ لَدَینَا مُحَضَّرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۴)

حرون: سرکش و نافرمان

می‌گوید که کسانی که از جهان بگذشته‌اند یا بگویند به‌طور کلی در این جهان هستند، از جهان گذشته‌اند یعنی دیگر در جهان نیستند، جهان مرکزشان نیست یا مُرده‌اند، رفته‌اند لا نیستند، وجود دارند، منتها در صفات حق آغشته‌اند.

می‌گوید صفات همه‌شان، جنس همه‌شان از جنس خداست. مانند اختر، ستاره در مقابل آن خورشید بی‌نشان هستند. بی‌نشان را امروز هم داشتیم در غزل و درواقع هنر ما این است که همین الآن که در این بدن زندگی می‌کنیم با فضاگشایی لا بشویم. این قدر لا بشویم که تبدیل به هشیاری خالص بشویم و مانند یک ستاره که وقتی آفتاب طلوع می‌کند، دیده نمی‌شود، اصلاً دیده نشویم، ولی اگر دیده نشویم، نمردیم.

می‌گوید ای سرکش، اگر از قرآن نقل نیاورم، شاهد مثال نیاورم، تو باور نخواهی کرد، بنابراین این آیه را بخوان، «خوان: جَمِیعُ هُمْ لَدَینَا مُحَضَّرُونَ»، یعنی همه شما پیش من آورده می‌شوید. منظورش این است:

«وَإِنْ كُلٌّ لَّمَّا جَمِیعُ لَدَینَا مُحَضَّرُونَ»

«و کس نماند مگر آنکه نزد ما حاضرش آرند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۲)

یعنی هیچ انسانی نمی‌ماند که بالاخره به حضور خداوند نرسد، به هشیاری خالص، «و کس نماند مگر آنکه نزد ما حاضرش آرند»، یعنی هیچ‌کس نمی‌تواند فرار کند، هیچ‌کس نمی‌تواند در من‌ذهنی بماند، هیچ‌کس نمی‌تواند من ایجاد کند، حس وجود کند، بیاید بالا بگوید من و این را حفظ کند و می‌گوید که اگر باور نمی‌کنی، به این آیه توجه کن. بعد خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید مُحَضَّرُونَ نمرده‌اند، عدم نیستند.



مُحَضَّرُونَ معدوم نَبُود، نیک بین

تا بقای روح‌ها دانی یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۵)

روح محجوب از بقا، بس در عذاب

روح واصل در بقا، پاک از حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۶)

زین چراغ حسّ حیوان، اَلْمُرَاد

گفتمت هان تا نجویی اتحاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۷)

مُحَضَّرُونَ: حاضرکرده‌شدگان
اَلْمُرَاد: منظور من این است.

مُحَضَّرُونَ یعنی آن‌هایی که در پیشگاه خدا هستند که بهترین حالت این است که ما الآن که فرصت داریم، گفت فضا را باز کنیم، دم بگیریم، برویم پایین و آن‌جا صبر کنیم تا زندگی ما را تبدیل کند و ببرد پیشش، این اسمش مُحَضَّرُونَ است. آن‌هایی که در حضور خدا هستند، معدوم نیستند، یعنی اگر کسی من‌ذهنی‌اش را تماماً انداخته، هیچ همانندگی در مرکزش نیست، معدوم نیست، درست ببین تا بدانی که روح از بین نمی‌رود و می‌ماند، روح جاودانه است.

حالا این بیت مهم است که به درد ما در عمل هم می‌خورد، «روح محجوب از بقا، بس در عذاب»، کسانی که فضا را باز نکرده‌اند و وصل به خداوند نیستند، همیشه در عذابند. پس من‌های ذهنی همیشه در عذابند. من‌های ذهنی محجوب از بقا هستند، چون موجود در فنا هستند. مرکزشان همیشه چیزی است که آفل است و از بین می‌رود. هر موقع مرکز ما عدم شد و عدم باقی ماند، هیچ وقت عوض نشد، می‌شود همین بیتی که قبلاً داشتیم الآن «لا نی‌اند و در صفات آغشته‌اند».

بعد از آن تو طبع آن آب صفا

خود بگیری جملگی سر تا به پا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۹)

بعد از آن خواهی تو دُور از آب باش

که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۱)



این شخص کسی است که مرکزش هیچ موقع جسم نمی‌شود، اما در مقابل خورشید زندگی لاست. لاست ولی از بین نرفته، نمرده. شما فکر نکنید که نسبت به من ذهنی کوچک می‌شوید، دارید می‌میرید، از بین می‌روید، دیگر چه فایده این زندگی؟ نه آن‌طوری نیست، این‌ها را خوب باید بخوانیم. مُحَضَّرُونَ را هم که فهمیدیم، کسانی که در پیشگاه خدا الآن حاضر هستند، به بی‌نهایت او زنده هستند، عدم نیستند.

مُحَضَّرُونَ معدوم نَبُود، نیک بین

تا بقای روح‌ها دانی یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۵)

«روحِ محبوب از بقا، بس در عذاب»، «روحِ واصل در بقا»، آن‌هایی که به بقا زنده‌اند، یعنی به خداوند زنده‌اند، دیگر حجاب ندارند، با همانیدگی نمی‌بینند.

می‌گوید از این چراغِ حَسِّ حیوان، یعنی هشیاری جسمی، اَلْمُرَاد، منظوم این است که تو هیچ موقع اتحاد جست‌وجو نکنی. می‌بینید که مولانا تأکید می‌کند، ما هم که گوش نمی‌دهیم، ما من‌ذهنی را نگه داشتیم، به‌وسیله آن می‌توانیم، فکر می‌کنیم می‌توانیم هم با خدا متحد بشویم، هم با آدم‌های دیگر. با خدا که نمی‌توانیم بشویم، ضررش را می‌بینیم، «روحِ محبوب از بقا، بس در عذاب»، با همدیگر هم که داریم می‌جنگیم.

این جنگ با همدیگر هم قسمتی از آن عذاب همین زندگی است. اصلاً وضعیت فعلی ما همین بیت وسط است، «روحِ محبوب از بقا، بس در عذاب»، همه ما در عذاب هستیم، «روحِ واصل در بقا، پاک از حجاب»، بیت مهمی است. بیت بعدی هم می‌گوید مواظب باش به مقصود من پی ببری، با روح جسمی حیوانی دنبال اتحاد نگردی. مُحَضَّرُونَ یعنی حاضر کرده‌شدگان. اَلْمُرَاد: منظور من این است.

روح خود را متصل کن ای فلان

زود با ارواحِ قدس سالکان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۸)

صد چراغت ار مُرند، ار بیستند

پس جدااند و یگانه نیستند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۹)

ز آن همه جنگند این اصحاب ما

جنگ کس نشنید اندر انبیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۰)



مُرند: می‌میرند

بایستند: بایستند، زنده بمانند، فروزان باشند

الآن به ما می‌گوید که تو روح خودت را با فضاگشایی متصل کن با خداوند، یا با خواندنِ با تمرکز و تأمل مولانا به روح قدس مولانا، به روح پاک مولانا یا سالکان دیگر یا به همدیگر. «روح خود را مُتصل کن ای فلان»، فلان یعنی هرکسی هستی، فرقی نمی‌کند، زود، هرچه زودتر با ارواحِ قدسِ سالکان، با روح‌های پاک روندگان راه حقیقت.

می‌گوید صد چراغ تو اگر بمیرد یا بماند، جدا هستند و یگانه نیستند. این هم در مورد ما صادق است، ما صد جور بیاییم بالا، براساس صد همانندگی، باز هم جدا هستیم و صد من‌ذهنی وجود داشته باشند، این‌ها از هم جدا هستند.

برای همین جدایی و یگانه نبودن اصحاب پیغمبران یا می‌گوید «اصحاب ما». ما حالا یا آدم‌های دور و بر ما همه هستند، ولی اصحاب ما، شاید اشاره می‌کند اصحاب پیغمبران. پیغمبران اصحاب دارند. یا مولانا یاران خودش را می‌گوید یا همه ما را می‌گوید. برای همین است که ما درواقع پیرو یک دین خاصی هستیم، با هم می‌جنگیم.

درحالی‌که هیچ پیغمبری با هیچ پیغمبری تا حالا نچنگیده. «جنگ کس نشنید اندر انبیا». خب این‌ها مهم هستند، نه نیستند؟ اگر پیغمبران با هم نمی‌جنگند، این‌ها از یک نور هستند. برای چه بجنگند؟ که یک قسمتی از خداوند که با یک قسمتی از خداوند نمی‌جنگد که! ما که می‌جنگیم همدیگر را می‌کشیم پس از جنس آن نور نیستیم. برای همین می‌گوید که «الْمُرَاد».

زین چراغِ حسّ حیوان، الْمُرَاد

گفتمت هان تا نجویی اتحاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۷)

الْمُرَاد: منظور من این است.

هی می‌گوید مراد من این است که تو با چراغ حس حیوان اتحاد نجویی، ما هم در زندگی‌مان با «چراغِ حسّ حیوان»، یعنی هشیاری جسمی دنبال اتحاد هستیم. موفق هم نمی‌شویم. گفتم دیگر.

پس پیغمبران با هم جنگ ندارند. ماها که پیروان آن‌ها هستیم با هم در جنگ هستیم. باید ببینیم چرا؟ برای این‌که از جنس روح حیوانی هستیم. حس جدایی می‌کنیم. تفاوت‌های سطحی را پایه قرار دادیم، نه آن نور اصلی را.



معیار ما باید آن نور اصلی باشد. برای این که تک به تک سعی نمی‌کنیم که به آن نور زنده بشویم. ما به هم کمک نمی‌کنیم که به آن نور زنده بشویم. ما نمی‌دانیم مقصود اصلی ما زنده شدن به آن نور است قبل از خروج از این جهان.

زآنکه نور انبیا خورشید بود
نور حسّ ما چراغ و شمع و دود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۱)

یک بمیرد، یک بماند تا به روز
یک بُود پژمرده، دیگر بافروز
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۲)

جان حیوانی بُود حیّ از غدی
هم بمیرد او به هر نیک و بدی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۳)

حیّ: زنده
غدی: غذا
بدی: بدی

بَدی یعنی همین بَدی. غدی همین غذا است که به خاطر قافیه این طوری می‌خوانیم. اگر بخوانیم غذا، این یکی را باید بخوانیم بَدَا.

«زآنکه نور انبیا خورشید بود»، برای این که انبیا، پیغمبران همه به خورشید خدا، هشیاری خدایی زنده بودند. آن هم یک هشیاری بیشتر نیست. اما نور حس ما، هشیاری من‌ذهنی ما، یک چراغ جدا است، دوتا چراغ که با هم متحد نمی‌شوند نورهایشان می‌شوند، شمع و دود هستند.

یعنی چراغ و شمعی هستند که دائماً دود ایجاد می‌کنند، درست نمی‌سوزند. دود ایجاد می‌کنند یعنی گیج می‌کنند همدیگر را. چرا؟ برای این که نیامدیم با این چراغ و شمع و دود ما زندگی کنیم. یعنی من‌ذهنی دود می‌کند. دود می‌کند تاریک می‌کند ما نمی‌بینیم.

می‌گوید یک حس می‌میرد، یکی تا روز می‌ماند. تا روز شاید روز حشر را می‌گوید و یکی پژمرده می‌شود، یکی همین‌طور روشن می‌ماند و مهم نیست این‌ها.



می‌گوید که جان حیوانی نمی‌تواند متحد بشود. جان حیوانی زنده از غذا است و به هر نیک و بدی می‌میرد. با دویی کار می‌کند. یعنی حقیقت اصلی را نمی‌شناسد. چه بخواهد خوشحال بشود چه غمگین بشود، درواقع می‌میرد. آزاد نیست از قضاوت.

یادتان باشد که امروز بحث کردیم خیلی زیاد که شما با قضاوت نکردن و مقاومت نکردن، به ذهن می‌گویید که تو مهم نیستی. این لحظه این جهان مهم است یا خدا؟ اگر فضا را باز می‌کنید می‌روید زیر، الآن هم خواندیم، پس خداوند مهم است این جهان مهم نیست.

اگر آن چیز که ذهنمان نشان می‌دهد آن مهم است، مهم‌تر از زندگی است، دراین صورت کار خراب است. شما می‌خواهید از آن غذا بگیرید و بنابراین با نیکی‌اش، خوبی‌اش خوشحال می‌شوید، با بدی‌اش غمگین می‌شوید. این هم وسواس کهن است و از این نمی‌توانید خارج بشوید. با این سبک زندگی هم نمی‌توانید با کسی متحد بشوید.

گر بمیرد این چراغ و، طی شود

خانه همسایه، مُظْلَم کی شود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۴)

نور آن خانه چو بی این هم به پاست

پس چراغ حسّ هر خانه جداست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۵)

این مثال جان حیوانی بُود

نه مثال جان ربّانی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۶)

می‌گوید اگر یک چراغی بمیرد و از این دنیا برود، یک من‌ذهنی بمیرد، خب آن یکی همسایه تاریک نمی‌شود. برای این‌که هرکدام یک چراغ دارند برای خودشان که دود می‌کنند و نورشان برای دیدن حقیقت کافی نیست.

برای این‌که نور آن خانه، بدون این نور هم به پا است. قبلاً هم گفت، گفت اگر یکی به‌سختی بیفتد، این یکی گران نمی‌شود. یکی غذا بخورد، آن یکی سیر نمی‌شود. می‌خواهد بگوید که نور همانندگی جدا است، نور حضور، نور خدا که در انسان زنده می‌شود، یک دانه است، یکتا است و ما باید به آن نور یکتا زنده بشویم، والسّلام.



مرتب مثال می‌زند تا ما بفهمیم. هی مثال می‌زند مثلاً خورشید در خانه‌های مختلف می‌افتد، شکل‌های مختلف می‌گیرد ولی دیوارها را برداری، نور یک خورشید است.

اما الآن می‌گوید چراغ این خانه شب روشن می‌کنند، این را خاموش کنی آن یکی هنوز روشن است. ولی خورشید اگر غروب کند، دیگر نورش نیست.

دوباره همان مثال را می‌زند:

باز از هندوی شب چون ماه زاد

در سر هر روزنی نوری فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۷)

نور آن صد خانه را تو یک شمر

که نماند نور این، بی آن دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۸)

تا بود خورشید تابان بر افق

هست در هر خانه نور او قُنُق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۹)

هندوی شب: شب سیاه
قُنُق: میهمان

دوباره از تاریکی شب وقتی ماه زاده می‌شود، به هر روزنی نوری می‌افتد. یعنی در شب تاریک وقتی ماه طلوع می‌کند تمثیلش این است، در هر روزنی ظاهر می‌شود و می‌افتد درون خانه، ولی نور آن صدتا خانه را تو یک بشمار، که نور این بدون نور آن نمی‌ماند. اگر یکی برود همه می‌روند. و می‌گوید تا زمانی که این خورشید تابان در افق هست، هنوز غروب نکرده، نورش در هر خانه‌ای میهمان است، دیده می‌شود. قُنُق یعنی میهمان.

باز چون خورشید جان، آفِل شود

نور جمله خانه‌ها زایل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۰)

این مثال نور آمد مثل، نی

مر تو را هادی عدو را رهزنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۱)



بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو پرده‌های گنده را بر بافد او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۲)

این تمثیل می‌تواند وجود انسانی مثل مولانا هم باشد. می‌گوید وقتی از هندوی شب، تاریکی شب یک ماه زاده می‌شود، واقعاً هم الآن می‌بینیم ما مولانا را برای شما توضیح می‌دهیم، از هر روزنی، از هر خانه‌ای که این تلویزیون را می‌گیرد، یک نوری می‌افتد. همین را هم می‌گوید.

می‌گوید که وقتی از تاریکی شب یک انسانی مثل مولانا در این جهان می‌آید، نورش به تمام انسان‌ها می‌افتد. روی همه انسان‌ها تأثیر می‌گذارد. توجه کردید که چه گفت.

باز از هندوی شب چون ماه زاد در سر هر روزنی نوری فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۷)

نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور این، بی آن دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۸)

تا بُود خورشید تابان بر افق
هست در هر خانه نور او قُنُق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۹)

هندوی شب: شب سیاه
قُنُق: میهمان

«تا بُود خورشید تابان» یا انسانی مثل مولانا «بر افق»، «هست در هر خانه»، در خانه هر انسانی «نور او قُنُق».

«باز چون خورشید جان، آفل شود» وقتی خورشید جان غروب می‌کند، «نور جمله خانه‌ها زایل شود». می‌گوید این مثال نور است، مثل نیست، مثل نداریم و تو را هدایت می‌کند اما آن کسی که نشسته قضاوت می‌کند و دشمنی می‌کند، عناد دارد، راه او را می‌زند چون او با من ذهنی می‌بیند.

ببینید این صحبت‌هایی که می‌کنیم واقعاً هادی شماست، شما را هدایت می‌کند به سوی زندگی. اگر شما مقاومت می‌کنید و می‌گویید ایراد می‌گیرید، قضاوت می‌کنید، با ذهنتان می‌خواهید بفهمید رهنش شما می‌شود. و



بر مثال عنکبوت آن زشت خو پرده‌های گنده را بر بافد او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۲)

این «زشت‌خو» همان من‌ذهنی است. مثل عنکبوت پرده‌های گنده، پرده‌های همانیدگی‌ها را به همدیگر می‌بافد. بعد می‌گوید با لعابش که همین دردهای ماست، کاملاً آن سوراخ‌سنبه‌ها را می‌پوشاند، به‌طوری‌که پرده ادراک خودش را کور می‌کند.

از لعاب خویش پرده نور کرد دیده ادراک خود را کور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۳)

گردن اسب ار بگیرد، بر خورد ور بگیرد پاش، بستاند لگد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۴)

کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام عقل و دین را پیشوا کن وَالسَّلام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۵)

برخورد: برخوردار شود، کامران گردد، دریابد
اسب توسن: اسب رام نشده، اسب سرکش

درست است؟ پس آن کسی که ستیزه می‌کند، می‌داند که از کجا شروع شده، از امتحان خداوند و عنادش هم گفت مقاومتش هم گفت. گفت که یک نفر زیر بار اشتباهش نرفت. گفت من مست تو بودم و هشدار داد به ما که ما نمی‌شود زیر سلطه من‌ذهنی باشیم و ابزارهایش و سبک زندگی‌اش، کما این‌که امروز می‌گفت این را درهم شکن و فکر کنیم که مست خدا هستیم!

و پس اگر کسی به اصطلاح همانیدگی‌ها را به همدیگر می‌بافد و یک من‌ذهنی درست می‌کند و این قدر درد ایجاد می‌کند که بین تارها را هم می‌پوشاند مثل عنکبوت، دیده ادراک درست خودش را کور می‌کند، یعنی دیگر هیچ نوری نمی‌افتد. بانیشان از بی‌نشان پرده می‌شود. «بی‌نشانی، هر نشان را بر شکن»، امروز در غزل داشتیم.

«از لعاب خویش پرده نور کرد»، شما ببینید که آیا پرده نور کردید یا نور زندگی به شما می‌افتد؟ و امروز می‌گفت: «ز آسمان حق بتاب، ای آفتاب»، آیا شما از آسمان حق می‌تابید؟



جدا شُدید از ذهن، می‌بینید؟ به صورت هشیاری ناظر به ذهن نگاه می‌کنید؟ یا ذهن شما بی‌ناظر است؟ اتفاقاً این‌جا ذهن بی‌ناظر را مثال می‌زند، «گردنِ اسبِ ار بگیرد، برخورد». گردنِ اسب، اسب در این‌جا همین اسبِ تربیت‌نشده من‌ذهنی هست. این اسبِ توسن، اسبِ توسن: اسبِ رام‌نشده، اسبِ سرکش. برخورد: برخوردار شود، کامران گردد.

پس اگر در مقابل نور زندگی پرده درست کنیم، یعنی لحظه‌به‌لحظه مقاومت کنیم، لحظه‌به‌لحظه زیر نفوذ من‌ذهنی دربیاییم، برای این‌که با وضعیت این لحظه ستیزه داریم، «بله» نمی‌گوییم، برای این‌که فضا باز نمی‌کنیم، چه می‌شود؟ یک من‌ذهنی بی‌ناظر خواهیم داشت که اسمش را گذاشته «اسبِ توسن»، اسبِ رام‌نشده. می‌گوید اگر گردنش را بگیرد، گردنش را بگیرد یعنی بیایی بیرون ناظرش بشوی. اگر بروی داخل و پایش را بگیرد لگد می‌خوری.

گردنِ اسبِ ار بگیرد، برخورد

ور بگیرد پاش، بستاند لگد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۴)

اگر بروی در ذهن، با مقاومت به اتفاق این لحظه زیر نفوذ من‌ذهنی دربیایی، یعنی این اسبِ توسن، لگدش را می‌خوری. ولی اگر نروی داخل، گردنش را می‌گیری، به آن غذا نمی‌دهی، یعنی به آن آفسار می‌زنی. وقتی شما در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنید به صورت ناظر مثل این‌که یک آفسار زدید به این من‌ذهنی توسنتان، من‌ذهنی سرکش. می‌گوید که «کم نشین»، یعنی اصلاً ننشین. سوار این اسبِ بی‌تربیت من‌ذهنی، بدون آفسار نشو.

پس «گردنِ اسبِ ار بگیرد» یعنی یک دهنه بزنی، یک آفسار به سرش بزنی به طوری که نتواند تکان بخورد. و این معادل این است که شما در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، فضا باز کنی و با آن مقاومت نکنی. «گردنِ اسبِ ار بگیرد، برخورد» شما باید گردنِ اسبتان را بگیرید. آفسار به آن بزنید.

نروید بروید داخل، اول بگویید که تو یک عینکی به من بده با مقاومت، مقاومت کنید، آن عینک را بگذار روی چشمتان، برحسب او ببینی، بعد فکر کنید که در کنترل شما درخواهد آمد. برای همین می‌گوید ننشین. «کم نشین»، سوار اسبِ من‌ذهنی سرکش بی‌آفسار نشو.



پس چکار کن؟ «عقل و دین را پیشوا کن وَالسَّلَام». شما بیا فضا را باز کن. «ای دیدن تو دین من»، خدا را ببین و از او خِرَد بگیر. این جور دین و این جور عقل که خِرَد زندگی است، این را پیشوا کن، نه آن چیزی که من ذهنی می گوید.

چون مقاومت کنی، عقل او را می گیری. تسلیم بشوی فضا باز کنی، عقل زندگی را می گیری. عقل زندگی را می گیری، افسار می زنی به این من ذهنی خودت و سوارش هم نمی شوی. تا زمانی که ناظرش هستی سوارش نیستی و اگر بگذاری مرکزش را او تعیین کند و به شما دستور بدهد که از ابزارهایش استفاده کنی، لگدش را خواهی خورد.

اندرین آهنگ، منگر سُست و پست کاندرین ره، صبر و شِقِّ آنْفُس است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۶)

آهنگ: قصد و اراده، راه و رسم، قاعده و قانون

می گوید به این روشی که من الآن گفتم، یعنی در این قصه توضیح داده، شما به صورت سُست و حقیر نگاه نکن. نگو چه می گوید این، به درد نمی خورد. نه این طوری نیست. در این راهی که من می گویم صبر و درد هشیارانه است. «شِقِّ آنْفُس» یعنی درد هشیارانه کشیدن. و این مربوط به یک آیه است و آن هم این است:

«وَتَحْمِلُ أَثْقَالَكُمْ إِلَىٰ بَلَدٍ لَّمْ تَكُونُوا بِالْغِيَةِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ ۚ إِنَّ رَبَّكُمْ لَرَءُوفٌ رَّحِيمٌ»

«بارهایتان را به شهرهایی که جز به رنج تن بدانها نتوانید رسید، حمل می کنند، زیرا پروردگارتان رئوف و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۷)

«بارهایتان را به شهرهایی که جز به رنج تن بدانها نتوانید رسید، حمل می کنند»، یعنی بارهای ما همین بارهای حضور است. فقط با درد هشیارانه است، می توانیم این ها را به پیش خدا ببریم. امروز هم صحبت مُحَضَّرُون بود. مُحَضَّرُون، «زیرا پروردگارتان رئوف و مهربان است». درست است که پروردگار ما رئوف و مهربان هست، ولی ما با صبر و با درد هشیارانه است که از این من ذهنی می توانیم رها بشویم.

پس می گوید «اندرین آهنگ»، یعنی به این راه و رسم، به این قاعده، به این صورتی که من گفتم «منگر سُست و پست» که ما اکثراً سُست و پست نگاه می کنیم. حالا این ها را که گفتیم شما اگر سُست و پست نگاه نمی کنید، امروز مولانا چه گفته به شما؟ آیا اثری روی شما گذاشته؟ باید از خودتان بپرسید و جواب بدهید. شما به این



درس امروز مولانا سُست و پست نگاه می‌کنید یا واقعاً می‌خواهید چندین بار بخوانید، ببینید که مقصود مولانا چه تغییری در شماسست و آن تغییرات را انجام بدهید؟

توجه کنید که در این راه باید صبر کنید و درد هشیارانه بکشید تا بتوانید به این حضور دست پیدا کنید. این بار را به منزل برسانید.

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم.

به اطلاعاتان برسانم که هفته دیگر برنامه نخواهیم داشت، به وقت ایران در روز چهارشنبه و در روز جمعه و ان شاء الله شما هم درس‌ها را مرور کنید و تعطیلات هم به شما خوش بگذرد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖